



Handwritten manuscript page from the "Mushaf al-Furqan" (Quran). The text is written in Arabic script, likely in Maghrebi or Andalusian style. It features several lines of text, some of which are underlined or have horizontal lines drawn through them, possibly indicating specific verses or sections. The ink is dark, and the paper shows signs of age and wear.

[illegible]

Handwritten notes in Arabic script, including the word "قوله" (Qawlu) and "قوله" (Qawlu).



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

۵۹۱



بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

۲۱۳

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۲

آستان قدس رضوی
کتابخانه ملی ملک - طهران
شماره ۵۲۷۵
تاریخ ثبت ۲۹ - اردیبهشت ۱۳۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم



دیوان نوحه چهره حضرت عبدالعزیز

بسم الله الرحمن الرحیم و به عین

اس ترک من امروز کو بی گئی
تا کس بدستیم و بجاییم و پای
انکس که نیاید بر ما ز در آید
نود و نواهی بسره ما که بباید
امروز که من شقیقه چشمم بر نو
عذر دهنی بر خنده و ناز و نوا
در بار کز سر بسج به بندم بکن
ای بار چمن شقیقه خوش چرا
من در دکران زان کرم بحقیقت
فد رنو بدانم که بخوبی بچه جا
ز سر که کت نیز دل من بر باباید
کسر نماید بستم چون نور باباید
هر چند بدین نغمه شاد در نکر من
خفا که بچشم ز همه خوبتر آ
با نودند دل که خفا کنم از پیش
هر چند بخت در تقصیر نا
در زانکه بخت کنی بهتر ازین حمد
هر چند مرا به بحقیقت نه مرا
بخت پیچید نبرد ملک شرق
کسر را بنده غمت و کامروا
شاه ملکانش رو بار ضلالت
ز انبردگی بافته و بار خد

کسر می سرور
چون زکرم من بکشم
بسم الله الرحمن الرحیم
و به عین

معبود ملک آید بودا و نباشد
 این مملکت خیر و ناید سمیت
 ایزد همه آفاق او داد بخت داد
 پاکیزه دلت این ملک شرق ملکه را
 با هر که دنا کرد و فدا بر سر قلعه
 گزیند گشته شاه بر قصر روم
 از بطاعت او حقه گشت فیض در کوش
 هرگز بجای و در منب و این شبه عالم
 الا که بکام دل او کرد همه کار
 چون قصد بر کرد بقرین و سپاهان
 چون قصد کرد دیگر کان و بآمد
 کین کرد و بگریه سپی خواست ز کاین
 کار مدد و کار کی نایبوا شد
 امر دزد کیا بود و در برب در
 سالار سپاهان جو ملک شد سپاهان

از مملکت نایب الدهر جدا
 باطل نشود هرگز نایب سما
 ناحی نبود آنچه بود کار خدا
 پاکیزه دل باید پاکیزه دانا
 بر سر شجره بود در ملک نیک و فدا
 در یک فرستد بر فقور حق
 در مدست او فقور گشت پش دانا
 با عاشره خوشتر غلامان سرا
 این گنبد پر زده و گرجون و طای
 شد بویها از همه بوز و بها
 بگذشت کجا مملکت خوشتر کجا
 هرگز بجهان میرد که دست کجا
 زان نیز تر باشد شان بنوا
 کردت شنشاه مدد یافت رها
 پر خ هوا همچو مرغ بولا

الحمد لله
 بعد از آنکه
 بیک بار کس
 از این مملکت

الوفا

همگی بیکبار
 بیکبار بیکبار
 و در میان
 ازین در میان
 است کوچه ای



که چه بپوشد چون مرغ همی بدین
 فرزند بد رکاه فرستاد و همی داد
 امروز مرا این رخ و گشت سبک دل
 امس که دعا می کنی خدا و ملک
 این بار خدا و ملک بار خدایان
 در دار قضا اهل جنت نزدیک است
 چون این روز شایم گفت سعاد
 یکم نیمه شب نوبت بگشاید
 رنگ همه مشرق بشیفت برود
 هر شاه که از طاعت نوبت گذر
 تا بوسه دهد با من صبر و سبکی
 جاود بزرگوار خدا با سلالت
 یکدست نوبت زلف و کردت تو بیا

این
 شعر
 از
 شیخ
 حسن
 است

در چه زمین برشته چون مردم
 بر بندگی خویش بیکبار کوا
 سالار سبک دل نشود مبر مرا
 زوبار مکر و دملک مایه عا
 شاه ملک و پناه ضعیف
 از اهل ایف به تو دور دار فنا
 بر هفت زمین بر ملک و تو شای
 چون پر شو نیمه دیگر بگشاید
 رنگ همه مغرب سیات برود
 فرق سر از زبر پادشاه
 نازک و بد و بیه رومی و الای
 با جودت چو سینه با عمر بقا
 یک گوشن بجای و در گوشن نا

صفا از تو دلم هیچ شکیان نود
 اگر امر در شکیباید فردا تو

بکرل



و آنکه او چنان شود و بکشد و بکشد شود
 تا عجب شود مردم و امان شود
 تا مگر صحبت و برینه معا دانند
 تا مرا حسی و مهر تو پیدا شود
 و ام خواهر که شود کو بقضا شود
 بدرم نرم کنم که بد را راند
 از در خسرو نشسته دنیا شود
 سخن برداش از ملک معانی شود
 پسندد که بران بنمید توانا شود
 هر که را شرف بود و خیر خبر او را شود
 خنوع ز معبود پرانیده و بشد انشود
 ظلم بر برین روز می کشاید نشاند
 هر که فروت شود هرگز بر نماند
 و دولتی کو عجب آدم و حیوان شود
 یکی باز و همچون که بدر بماند

توجه
حساب

بقاعده بشن چون بشود دولت شاه
که و بی فراوان ملک و ملک گرفت
تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود
هر چه اند این مکان بنده و مولای
رین خیز ملک اسج نباشد ملکی
ملکان رسوا کردند کی او برسد
خبر فتح براید خبر نصرت تو
آب کار عدو قباد ز بالانیشب
کار نه به شود و کار عدیه نشود
خانه از موشترتی کی شود و مانع نور
مار پنهان باخ نتوان کشت او را
در یک ساعت اندر نشان و سرشک
نیز رانانتر اشتر نشود و راست همی
شیع نادر شده رانانبر بر اطرافش

توجه
حساب
توجه
حساب



کرنا طلب او سر اعدا نشود
زین پس شاید اگر هیچ بهیجا نشود
بطلب کردن او میر همانا نشود
هیچ مولای بن خود و سر مولای نشود
هر که مولای کسی باخ مولای نشود
ملک او باشد که هرگز رسوا نشود
جز ملک را خلفه و فتح قهبا نشود
بسج آید ز نشیبی سوسر بالان نشود
نشود و خا و خا و خا و خا نشود
محکمات از عدوی خود مصفا نشود
نتوان کشت عدو و اسکارا نشود
را خورشید متوار سر کز احضار نشود
سرور تابه نه پیرای بالان نشود
برین فردوز چون زهره زهر انشود
نهد و وفق و بالیده و دوما نشود

این

این نگارستان و بن مجلس اراسته را
از نشاطت که از دلها غایب نشود
این سماع خوش و بن ناله زیر دهم را
ناهمر خاک زمین بیضه عنبر نشود
جام صفا گیر از دست غلبه موی
ملک بر بخور و کام رواش کن نو

صورت ارجمت و دل و چشم سرمانند
و بن جمالت که از نهادها نشود
نغمه از گوش و گوش سوبه اندود
تا همی سسک زین لولو لالا نشود
دست تو خوب نباشد که یصفا نشود
هرگز این ملک و دولت بغا نشود

آفرین زانکه بشد بزرگ خوش خوی
کاه بر نفس چو مرغ و کاه چیدن چو مال
چون نهکان اندر آب و چون بنگان در حال
در نه پند و در جز و نه بد و نه بد هم
در قوس درک ناز و نهش ز دوزخ و نه گه
سنت پای صفا ران در است و در دهم
و در خواب و زود خبر و تیر سیر و دور بین
ابر سیر و باد و در عدد ملک و در بن چو

اعوج مادرش و بن مادر احمد نشود
کاه و رموری چو کاه و جبر نشود
چون کلکان و در هوا و همچو طایر و کوی
همچو آتش و بنش همچو مرغ و کوی
مرز و نه و نه ز خیز و نه سسک و نه سسک
تیر گوش و نه پست و نه جرم و نه خنده
خوش غسان و نهش خواهم و با کرد و کوی
کوه کوب و سیل و نهش نور و ز راه



صورت ارجمت و دل و چشم سرمانند

صورت ارجمت و دل و چشم سرمانند

صورت ارجمت و دل و چشم سرمانند

مجموعه کتب خطی
کتابخانه مجلس شورای ملی

کورسان و شیر زهره بوزن از دوزخ کم	بیل کام و کرک سینه زو کرک نوی
سر جسم آهن خیز بولا و ملر کتبی لب	سد دندان چاه منبر و کام دلوح روی
نیزه و تیغ زکند و تیغ و تیر و کمان	کردن کیش و دم و دم دمان سلق اوی
ابن چنین اسیر مراد او است پزین	اب نیز چنان باشد که بدست سبوی

برآمد ز کوه ابر ما زدن	چو مار شکسته و ما زدن آن
بسان یکی نسک حاتم	شکم کرده هسنگام زادن کران
همیشه این دختر سر سپید	چو بران فروت پنهان
جز این ابر و جسته مادر زال زر	زادند چنین سپه مادران
همی آمدند از هوا خفته خور و	چو سپه سپید اندران خستران
نشند ز آغان یالینشان	چنان دایکان سیه معجران
تو کوثر بباغ اندرون روبرو	صف ناز و آن صف عروان
بی خواهرانشد بر راه زر	سبه موزکان و سن چادران
بپوشند در زیر چادر سیه	سنبق ز بلا سیه تا بران
ز زلفان پر نور کوثر که است	کلاه سیه بر سر خله ران

کتابخانه خطی
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه خطی
کتابخانه مجلس شورای ملی

خوانده کجاست



چنان کارگاه سمسار قد کش
 درو بام دیوار آن کارگاه
 مر این ز یکم ز آنچه کار او افتاد
 شود کاغذ تازه اش بر خوش
 حوسندان اینک آن کش بر ف
 بر آمد بر ندان مکرک از هو
 چو بهتر ز خرگاه طار کف
 فرورده سنان سر از ششی
 بجوش اندرون و یک سخته
 سر بایزن در سران مرغ
 کباب ارنهاده در او بخته
 خداوند ما کشته ست و خراب
 شه ناماری که بنام او
 بعمر خان کوهر پاک او
 بدادست داد بایزن خوشین

زمین از درینج تا خاور آن
 چنان ز یکم سخته کاغذ کران
 که کاغذ کراند و کاغذ خران
 چو خورشید کشتی تاب بر آسن
 چو اینک آن ابر باز ندان
 چنان تک پولاد اینک آن
 محکا که طارم کشون اذرن
 بر آورده او از خفا کران
 بکوش اندران بمن قضا
 فن بایزن در کف دلبران
 چو خونین رقههار خوشنوران
 گرفته دوبار در او جا کران
 شد سخته بنام نام او ران
 نباید یکی کوهر از کوهر آن
 چونیکو دولان و نیکو محضران

اینک آن ابر باز ندان

اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان
 اینک آن ابر باز ندان

کس کو دهن از تن خویش داد
نبا بدش رفتن بر داوران
مرا باشت نای نوبت بآب
کرا خنیا ده منم ای سهران
نوراکو بیم اسر سبد شرفین
که مردم مرا مند توانا مران
در اید نور از روز بهمنجسته
بغیر دز این روز را بگذران
مر عفر خلع دت بنی
که کوی قضیب است از خبر ران
مر عفران که چون خور دیش
سوم دل رود در آت چون زعفران
نبار تک او بادت تک کل
نما بوی او نرگس و ضبهران
زرا شکران رامشی کن طلب
که رامش بود نرزد را شکران
بزر بهمان لیس دراز
دنان و دمان و جهان و چران
دو کشت همیشه سو مرا حوران
داد

ای لعبت حصار شغلی و گنداری
مجلس چنانا زرباده چنانباری
چنان که مرغ شادای روزی همی گذارم
خواهم که نو شادای روزی همی گذارم
که دستدار ملا از ترک خوب چهره
نیزش کرد باید مارات خوشکاری
بنار دستان در بفرای حساری
دانا که خواستار شادای روزی همی گذارم

خوار کار عاشق من بر دبار معشوق
 که بانو بر دباری چسبیدن کرد من
 من دل نبوسه پدرم تا مثل من بسنجی
 که زانکه جرم کردم وین دل نبوسه پدرم
 دل باز ده بخوشتر ورنه بد که شد
 از در که شسته معبود با سعادت
 شمع بزرگ واری کور با هیچ کاری
 اورا که زید بشکر اورا که زید رعیت
 از شک آنکه شایان با سوار بر اسب
 که زانکه خروار از آمدن نو در استر
 اکملهای جهان را که هرست و لولو
 ای شهباز عالم بچند صید کردی
 جام نپید کبری شعر لطیف خوانی
 من بنده را بر جنت کردی بزرگ شای
 در خلا نتر تو نعم اینست بزرگ شای

زشت بر دبار کار کاری خوش باری
 در خدمت منم نکردی چندی تو خوار کاری
 زان دل نبوسه پدرم تا حق من کدای
 خلا هم که دل برشت تا رسد باری
 فروات خیلنا شنی ترک اورم تناری
 زیبا پادشاهی دانا بشهر باری
 از کس نخواست باید جز از خدای
 اورا که زید دولت اورا که زید باری
 بر پشت زنده پهلوان این شکر کند سوار
 صفا کران اورا پس است با عمار
 صندوق پیدایش از صندوق قاری
 بچندگاه باید که کنون که می گری
 مال حلال جو و شاخ کمال کاری
 پاینده که زید پادشاه باند بهنجاری
 اینست که بریم طبع اینست بزرگ واری

بر دبار
 خوار کار
 عاشق

در دبار
 خوار کار
 عاشق

اضعاف خم بها که شعر شنیدی
 شعری که نوشتی این است شعر بگو
 بد گفتن اندر اکس کونادج تو باشد
 ابر مصرعطفی را گفتند کافران به
 چندان دروغ و بهتان گفتند آنچنان
 من گفتم که بر من نتوان دروغ گفتن
 ای حشر بسکدل که او افتادست
 نو آفرین خسرو کوئی دروغ باشد
 چندی بامن همی چچی تو و آنکه نه که خبره
 سرور و اینچو چون روی من به بین باین مطلق
 باباش دشمن یادت باش و یک
 آنکس که شاعر آ و در شعر نداند
 تزدیر کر نیمم تزدیر کر تو باشی
 اینجا نگاه نتوان تزدیر شعر کردن

بیکت با و نعمت شد و بیت با و خواری
 این آ وزن شیرین این است لفظ جاری
 باشد ز زشت نامی باشد ز بد عواری
 با آنمه نبوت دان فتنه کرد کاری
 بر صبی ابن مریم بر مریم و حواری
 نه قرص قیام نه ماه و چهار سی
 نه داشتم که عقلت پیش او شباری
 و یک دلیر مرد کاین لفظ گفت باری
 دنبال بیر کیر چنگال شبر خواری
 حمان بری بجانه نقل و فید آری
 نیکت کت بیاید زین کار شرمساری
 نه دوست نه دشمن نه سمسد کاری
 چون باز باز داند از مرغ شک شکاری
 هر که که چون منی را تزدیر کر شمار سی
 افسوس کرد نتوان بر شیر مرغ غزاری

هستند جز تو استیاسنا و شاعران
 ایشان مرا تاجرب کردند بچا با
 نو نیز تخریب کن تا دست برد پسنی
 از بهر آنکه نعم شد را بدل خوش آمد
 من شعر پیش گویم تا سایر خوش آید
 کرو بهر مدحی حد بن طبع خلاهی
 مانن درین دبارم مدح کسی نکفتم
 جز بر در شهنشه بر در کی نرفتم
 همچون نو که خدمت کنر کنی و مهر
 داد که من مقیمم بر در که شهنشه
 آن دشمنها بریدم و آن کوهها پیاده
 بامید که روزی خواند ملک دوشنم
 اکنون که شاهش یان بر بنده گرد
 خشم آید که خسرو برین کند نکوئی
 ای کاش خودم چون نو هزار بودی

بافطهای مانی باطبعهای ناری
دیند قدرت من دیدند کاسکاری
بردوم بغت چون از بر صاری
برخواست از تو غفل برخواست از تو
الفاظهای نیکو آبیهایی جاری
نهار ناصبوری نهار سقاری
جز آفرین و مدحی انشا و حقه اری
نی در درج بازی نی بر درجاری
از بهر ده شبانه و ز کبر و داری
ناباز گشت سلطان از قبلگاه اری
دو پای پر جرات دو دیده کشنه ماری
سجده شود مساعد روزم شود بهاری
کوشی که رحمت شد از بنده در کداری
ای یک آب در با از من دین دار
الکون که دیده خسر از من آوری

[illegible]

کس را با حسد پیش باشد به سر رود سعادت
شاه با برغم حسد خواهم که من بجا
بر من زلفت امی شاه افرو جا به
دام بزمی امیر با فرو با جلال
زیر تو تخت زرین بر سرت چرخ و بیا

چون با و پیش باشد به سر رود سماری
چون شاعران دیگر در خدمت کداری
چون فرمای مضی بود است با غضاری
فعل تو بختیاری ملک تو اختیار می
زین سو صف غلامان زانو و فحاری

دلמידوست تو دانی که هوای تو کند
تا زیم بهد کنم من که هوای تو کنم
نکنم بر تو جفا که تو جفا قصه کنی
شبهه کرد مرا عشق و لای تو چنین
من با جو به پس دل رود و دل پس تو
باده پنا کردی آن شانه و جعد تو
را بجان مشک فرو و شر نکنند هیچ کی

لب مرخصت خاک کفبای تو کند
نخورد بر ز تو امکس که هوای تو کند
نکند ارم که کف قصه جفا می تو کند
شاید م هر چه سی عشق و لای تو کند
من هوای دل و دل بهد هوای تو کند
مشر سبکی بند قبای تو کند
در کند هیچ کی زلف و دنامی تو کند
و امکه آن زلف خم غایبه ساسی تو کند
تا چه تو جاکر تو نبرد عای تو کند

بیلی کرد نداند بدل برده و لان
دعا کردی جان که چنین خوشی



از لطیفی که نوای پستی و در شرفی
میرسود که چون نواز و باد کنی
بهمه کار نوئی را نهامی تن خویش
با شرف ملک را بر لب خوب نکند
بکی زخم شکسته سده افاد سوار
بجز بت مبارز سدن روز رضا
کاروان ظلف و فافه فتح و مراد
نزد و سح خط بر دل اندیشه نو
استخوانی که کند حکم و قضای بد و نیک
سنگ باریان عیار و بر فرف کسی
ملک مصر روم آید خواهد که کنون
این جهان کرد برای تو خداوند جهان
همه عدالت و همه حکمت و انصاف تمام
پیش ازین نیز بجای تو لطف خواهد کرد
نفت عاقل و اجل بنود و دار ملک

ملک شرق پست که رای نو کند
 طالع سعد همی سر عظمی نو کند
 غرود تو دل نورا نهامی نو کند
 بیا حولت را فرمای نو کند
 کر ز شاد من فلعش ی نو کند
 نیز بیت ارشد است کرای نو کند
 کار واکا به صحرای رجایی نو کند
 از خط دور تر از دهن و ذکای نو کند
 جز به یکی کند هر چه فضای نو کند
 که دل دیت او قصد فضای نو کند
 خدمت و شغل عنایان سراسی نو کند
 و آن جهان منزه بقیم که برای نو کند
 هر چه ارفض و کرم با تو خدای نو کند
 از لطف هر چه کند با تو سزای نو کند
 زانکه منع ننود هر چه بجای نو کند

من رومی بزم میج نمای تو گسسته
شادمانه بزمی ای میر که کرد فلک
شرف از ابراید که شای تو گسسته
ابن جهان ز برکنین خلفای تو گسسته
ملک حره شش چو بر خیزد هر روز بنو
همه جان و تن و جسم بقای تو گسسته

نوبهار آید آورد گل ناز و فراز
بوسن آن مهر سوز و تبار بوز
می خوشبوی فراز آورد و بر طبنوار
فاخته نای می سازد و طنبوب ز
قبح بلبل را بر سجود آور زود
بماهر که بدیع اکنون کوش بنه
که مهر خواهی بشت ملک دانشین
اسر طبع از نو نام آورد وین پرور
دل شکست بر دای آیت ملک بطراز
در نای حدشان و ضمهای بکار
تا نهد دندانند بر هر چه جوا
نه از کف رادت نه بخت نه جهاز
که یکش ز بلا صاغون آمد بطراز



شمع نور دمی که چاش بود اندر حمله
 پیش از پیش و دوستش بند بصد کام
 نه پیش در خشم نه بپایش در عطف
 بامک او شیر بر بکانه چون شیر بهر
 چون ریاختش کند راضی چون گدای
 بهر از خوب در آسانه و از نیک بگو
 بگذرد او یکی ساعت از پول سر لطف
 ره بروی شمع و شیر دل و بی عتاق
 کوه کن کار کن و بارکش و راه نور و
 برق به باد کذر بوز دو کوه فسرار
 کوش بهلو و میان و کف و چه صدق
 بجهد کبر بجهاد ز سر کوه بکوه
 بچین اسب نشین و بچین اسب گذر
 به و ان از بر خویش و بران از کف خویش
 در سنان مشک فشان جامه شان باده به

همچان برق یما ز روش و باد حجاز
 و شتر از پیش و چشمش بند بصد کام
 نه پیش در خشم نه به پهلوی در مار
 سم او سنگ بدر اند چون بیکر
 بجز اندک بستی و رزه بر کرد و باز
 تیز ز تاب بشت آید و آتش بفرار
 بجهد باز بیک جستن از کوه حراز
 خوش رود و سخت سیم و پاک چن و آغاز
 صفدر و نیز و قماره نقش روح بر دار
 غم یک قبل قدم کور و دوا بهر و آزار
 تیز و غریبه و نزار و قوی و پهن و دراز
 بدو در کبد و از زبانه و غراز
 بچین اسب خرام و بچین اسب گراز
 بر آهوی بچه بوز و بر نهوی بچه
 باده خور لاله سپر صد شکر چو کان باز

کاش تا که کن
 کرد بهر شکر
 تنه

کاش تا که کن
 کرد بهر شکر
 تنه
 کاش تا که کن
 کرد بهر شکر
 تنه
 کاش تا که کن
 کرد بهر شکر
 تنه



کوه کن داد بد به شیر کش و بدر کش
 بستان سکر جو و دلفشان زرد دم
 نصرت از کوه زینت نه فرو و آینه زبر
 و اگر فضل تو بر تن بر نو اند
 همچنین شکر زنی و خرم زنی
 دست زنی می بر و بر نه بر نیکنان
 ده کبر و چن باز و کبر و کون
 دل خویش کف خویش رخ خویش سر خویش
 تیغ کش برده فتنه بنزه زن و تیر انداز
 بشک گزیند و بکن نیکی و از
 دولت از کوه تاجت نه فرو و آینه زبر
 چه طرازی بطراز و چه حجاز و کجای
 بمحبت داد و ده بنزه زن و بکن کداز
 جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا کار
 زرد جام و کل کرسی لب رومی و ده و ناز
 بر دای و بکشی و بفرو ز و بفرا ز

عجب از بنت کرد و ز بومی مشک مشک
 که هم زهر است مار افای هم مار از بافتش
 همی بویم سر زلفین و آن زخار بر آفتش
 از آن جا دو در آن آهسته مش مش و قش
 اکنون آه و ناله گشت جا دو کرد آفتش
 که طواریش کل زرد آه و میکین آه و راش

سمن بوی آفر زلفش که مشکین کرد آفتش
 دو مار افای عجبیش چه مارند زلفش
 خواب اندر سحر کان خاشاک بر دارم
 خواب ایند چه بر خیزم نه که دم زردم
 کرشم غش آن جا چه سپردم دل بد آن
 مرابره عاشقان داد و بکی مور سلا



ز سلا

ز سالاری همه ساله بشاد بهار سد مردم
 بنا ترا پیش بنیاد برهم با عاشقان کجا
 میان عاشقان یکی عشاق کسروی
 ظمیر عشق اگر بودی بعدل عشق در کینتی
 ملک معبود بن محمود ابن ناصر الدین آن
 جهاندار سر که هر که کو بر آرد تیغ هند بر
 و کر فقور چنی را بد منشور در باغ
 و کر نرا بنر کستان فرستد مهر کنجوری
 و کر آرد بدستی نصا و برش نگارین
 و کر اجزای جودش را کذریش بدو زنج
 الانا بدو نوزی بیاراید کستان را
 زیر دوان تا جهان باشد مراد را ملکی مینی

بر ابر بهار رسیدم من از آن خوشم ز راز
 بلای زلف معشوقان جدا کردی غمش
 جفا کردی مرا کس را که بر کشتی زلف
 چو خسرو فط خلق است از زو کشت
 که رضوان زین طوبی بیرون زو بی اخلا
 ز ما میزاید درخ در پند ساق برش
 بنیاده حرش را بساید اصد
 پیاده از بلا سخون دوان آید باطل
 حال فرق بخت او سستی است اعیان
 نه ابراهیم بر کشتی از آن بدست نه نصرت
 کلاب و شهید گرداند جیمش را و عش
 و بیل را بشکیران خودش آید ز اور
 که ملکهای کشتی را بودنت بر اسش

باده سوری کبیر بر کل سورجی هم

آمده نوز و ماه با کل سورجی هم



از فتنه بپوشد و غمی نبویس
از پسر زده باز او کرا تر بیر

ای صم ماه روی خیز و سیاه اندر آبی
شاخ بر ایکخت در خاک بر ایکختی

مفرقه زن گشت برق مفرقه او درش
مرد در شد بحال طوطی و درش بر دوش

در صلوات آمده آبر سر کل خدایب
بر باغ اندر دشت چون علم اندر علم

باد علم ارگشت ابر علم شد سیاه
بر دم طردس ماه رسو به کلان

کردن هر فربنی معدن سبزی رنگ
رنگ رخ لاله را از نده خود آخال

مای در آبگیر دارد بنوعین زره
صلص خواند هم شعر بر و المیر

بر دم هر طرد و سر صد فر و سیفر
سجده و سر صد فر و سیفر

چهارم
چهارم
چهارم
چهارم

دست چنان بکشد بر چانه کسم
وز دو کف ساین ساین کش دم

زاکه شد از رنگ به رخ لبان ارم
با و در چنک مشک ابرو درخت نم

غاشی گشت باد غاشیه او در بزم
بلبل در شد بلبل فاخته در شد بدم

در حرکات آمده است شاخ شاه ابرم
بر باغ باغ اندرون چنان ارم اندر ارم

برق چنان خیزد رنگ ابر طراز علم
بر رخ در اچ کل بلب طوطی بقسم

ویده هر بگلگی مکن دوزخ زدم
شع کل زده را از زمر شکت نم

باغ شده خیمه دوزخ ابر سبیل خیم
ناز در اندامی میج ابر چشم

بر بر هر بگلگی نه انهم دوزخ
مرغان

موسسه کتابخانه

مرغان بر کل گشتند و بیکدیگر
شاه بزم بود بعد از این دول
بار خدای که او جز بختی خدا
از بر سیل برین وز بر تخت پدر
رومی ندارد و کران از سپه و جز سپه
دولت او غلبت بر عدو و جز عدو
نیت بد را هم چون نیت بد مضطرب
عاقبت کار او در جهان خیر باد
شرم خدا در دل و درین او غلبت
بد شکال و بخت بد نبود هرگز نش
و بواسطه آنکه گشت عاصی بر امر او
ایزد و هفت آسمان کرد و اندر قران
خرو ما پیش دیو بزم سلیمان شده است
با عدو نزدیک مرغ زین به سو کند نیت
نیکش نشان بنید ناکند نشان قبر

برتن و بر جان و عمر بار خدای جسم
 حافظ خلق خدای ناصر دین موم
 بیمه روی زمین بزنند بکف دست
 هست چو شمس الضحی است چو بد الظلم
 مال ندارد و دروغ از حرم و حجرش
 طاعت او واجبست بر خدایم و خردم
 نیست بیدار و باز نیست بیدارم
 عاقبت کار او خیر بود و لاجرم
 شرم نکو خصلی است در ملکشتم
 و آنکه بدی کرده افتخارش بزنم
 و بخود اندر خدا عاصی باشم
 لعنت ازین چند جامی بر دل و بوندم
 و آن سر شمشیر او ملک سلیمان و جرم
 کز همه دیوان ملک دو دبر آید بهم
 تا کننکند متبغ تا کند از بغم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تیغ دوستی زند بر عهد انسانی
 ز پد ملک زند شاه جهان تیغ کین
 بلکه ز عجب خدا روزی خلق خدای
 دانی کین فتنه بود بس که نور است
 هم که بهرام کور است که نوشیرون
 آخر خیره نبود جز که خداوند حق
 آخر در بر بر نماند استم و انگران
 این دما این جهان ز پی جور آفرید
 داد بین ناکب است فضل بین ناکرات
 داد بر خرد است بدل بر شهریار
 اوست خداوند ملک اوست خداوند
 نام کند کس شمار بخش خرج فلک
 شاد روان با و شاد دهر و شاد کام
 دست سومی جام و می پرستی ز

همچو پیر زودت بر در بیت اکرم
 ز پختن چشم ز پی کین و درم
 ز پختن رنج و سباه ز پختن سر قد م
 هم که بخت نصرت هم که بود انگرم
 هم که از شیر هم که بود ستم
 آخر بچاند را دست بند بر عجم
 زانکه جهان آفرین است نذر دکنم
 ز پختن فساد ز پی کین و نفهم
 کت عظیم النوال کیت کریم اشیم
 جود برش و شرف بخشش و مال و نفهم
 اوست همای بحد اوست صفای ذم
 نام کند کس بدید مبلغ جذر هم
 کجش هر روز پیش رنجش هر روز کم
 چشم هر روز غریب کوشش روی زیرو بم



ابر از آرد بر رآه اگن رکوهس ر
 این یکی کل برد سوم کوهسار از مرغزار
 خاک بندار سر ماه و شتر بز است
 ابر و بیا دوز و بیا دوز اندر بوستان
 این یکی بوز دندار دیش و مجمر به پیش
 حک با زلفه کوفی شاکش اسپرم
 این بر یک سبزه کرده با بهار سبز فام
 نافه شکست هر چه آن بگذری در بستان
 این یکی در می که دارد بوسه شکستی
 زاله باران زده بر لاله نغان فقط
 این چنان نادر است که باشد بر ناز آب
 پنجه برک سمن بر عارضین شنبه
 این چو در سرخ کشد و آن سر دندان
 سوسن از دشاغ ترکس ازاد جفت
 این چنان زرین مگدان بر بلورین مانده

باد فرو درین بخت پند از میان مرغزار
 و آن کلاب آورد سوم مرغزار از کوهسار
 مرغ پندار سر که هست اندر گلستان شاد
 باد غنبر سوز و غنبر سوز اندر لاله زار
 و آن دگر کوه ز دندار در شتر بوزن بکار
 با هر یک کفایت کوفی بر گلش چنار
 و آن بنگ تر نموده چکبار اشکبار
 دانه در است هر چه آن بنگری در بستان
 و آن دگر سکی که دارد در یک در بستان
 لاله نغان شده از زاله باران کاز
 و آن چنان آب کجا باشد بر ناز آب
 رنجنه برک نبفته بر رخان کل آمار
 و آن حور و سر زرد کرده بر در از بستان
 ترکس خوشبویش ترکس ازاد دیار
 و آن چنان حور بر صلاف زر نهاده

این
 کلام

سعد نام
در راه اندر کت و دامن و لعل
لطف شد بقدح و شربت و خاتم
آباد و بخت و روزگار

صدا صاع اندر میکاید بدرد
زنده بر چنگها سعد بان لیزبان
زرد کل نمینداوه رویا بر سنن
چو زین چم بروی سینه چمن بند
ابر پی فوج اندر هوا در تاختن
این چو ز بارش کمرش میر میر زاد
خرد عادل که هست آموزگار چرخ شل
این کردش اختیار لایحه و رستی
دولت سعدش بوسد هر زمانه آتین
این دوشم زده بهر سحاب و بعد
چون زنده بر مهر شیران و خوشی
این کند بر دوش کردان کرد کرد
آهین محش آب بر دل پولاد پوش
این بدر دنگ روین را چو میرزا
هر زمان حکمش سز بر باد شاه قیروا

بالتیاس
از او
صدا
سعد
ابر پی
فوج

دکتر
این
شیر
چون
آهین
این
هر زمان

بیل را غمراغ اندر سسی ناله برار
و آن زنده بر پرد نامر لور بان آوا دوار
نشن مکر گرفته در دکل در گنار
آن چو سین کوشن اندر کوشن سین کوشنوار
آب تر موج موج اندر میان رود بار
و آن چو روز عرض سلاش پشته شیار
کرده رب العالمینش اختیار بختیار
و آن بنوشن جز بنجه و جز بعد آموزگار
طایر میوشن شاخ هر زمانه حوسندار
و آن کند عهد و بکلی بی کران و شمار
چون زنده بر کردن کردان عمود کاسار
و آن کند بر پشته شیران مهر شیران شیار
نه منز قیغش چو آرد بر سر کردان گذار
هر زمان جیش فرستد شهباز قند مار

۱۰



این بی کوی که دلم ملک از لوح است
 این کرد الایه فبق لزل این اقتباس
 رایت منصور را در امج باشد پیش رو
 این مراد جیش وصل کند بی چنار
 نامک را در حجاب آسمان باشد سکون
 این محال ملک اوجید بعد از خزان
 دست او خالی نخواهد ماند مبرقصد
 این ز عالی کاه عالی سند و عالی کا

و آن همی کوی که دارم در لست از کستار
 و آن نکرد الایه باشد ملک آن اختیار
 طالع مسعود او را بخت باشد پیش کار
 و آن هوای آتش وصل کند بی انتظار
 نامک را در غبار آسمان باشد مدار
 و آن دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار
 پیر او خالی نخواهد ماند سالی صد هزار
 و آن ز مشکین جگر و مشکین با ده و مشکین غدار

خواهم که بدانم مخ جان تو چه خوداری
 کرج سخن گویم با تو در سکر خوشتر
 بد خویش بر چنین بدخت که کرد آخر
 بد خویش بر تو کر زاکه نکردی ما
 خدمت کنی ما را و زما بیزر سار
 رو رو که بیکبار چونین نتوان بودن

ما از چه بر آثوبی یا از چه بر آزاری
 صد کنه بدل گیر صد شک فرد بپیری
 بد خویش ازین خواهر کشن سر آن داری
 با خویش از اول چند خفت خریداری
 خوار بر تو کنی بر ما و زما کنشی خواری
 لکن نتوان کردن اید و دست بر هواری

نقد بر این کلام
 در حدیث
 ۱۰۰



من و شربت جان بر دستر انکار م
باو تر صدق یا دشمنی ظاهر
بنگوت بچشم من در سپر و بر نائی
جگه که نو آغاز صد که تو بپوندی
عیشیت مرا با تو چونما که غنیشی
عیشم نبود چنتو در غیبت و در حضرت
من عمر تو در گذر با عمر نه عالم
هر کوش صد ره عمرش نه بهمی خا هد
یارب جبر او را در دولت و در نیت
چون شهید و شکر عیشی از نو سر و بر نئی
چون فوت این سلطان و بن دولت
پیش از همه شاهانت از نامنی منتقد
لاسل بودش عمر از فرود زنده شاه
شاهر که نه معروف الایجو اندی
استاد و نیز ز کشتت بهنای

تو دوستیم جان بر دستر انکار می
با بیکره چو ستن با بیکره پزار می
خوبت بطع من در خواب و بیداری
سور که تو ا بیکره عذر سر که تو پیش آری
حالیست مرا با تو چونما که نه پنداری
حالم نبود چنتو در دستر و بشناری
پوسته بهمنجا هم ز ایزد بشناری
پیشک بر ایزد باشدش گرفتاری
عمر می گذارم داری عمر می بمانداری
چون ربک و وان جمر در زیر می داری
دین جبر کردار و دین منظر و میداری
پیش از همه بشیر است از میر و ساری
از اول و از آخر از مانع از رخسار
الایکو نامر الایکو کار می
هفتاد و نه کر ز سر کرده از جاری

داد است بدو ایزد خلق همه عالم را
 تا میرد طبع آمد بالکلیت بعد است
 چارمین ملک زرد در طلیع او
 اکنون که طبع آمد نزدیک پیاپی
 چهار گیاره در وقت اوسا قضا
 یکمده زمان باید لا محاله دوسه هفت
 روستا توان کردن تعلیم بیه کردن
 استگنی باید اینجا و مدارا
 ای مرجهان ایرد سپرد بنو کیهان
 این ملک مشرق را و بن ملک مغرب را
 ششمین بر سنجی داد همه ستانی
 از کمر در جگر و ز رعیت جز رعیت
 با ملک صلوات خلق از دورید پدید آمد
 نیک بد این عالم مشربس کار او
 خست که ز دیوار مریدند به پاداری

ایزد بخند بر کز بر خلق شکاری
 بهار شد و کمال برخواست زیباری
 آسمان شد و طبعش هم بانی و هم باری
 بهتر شودش در دو کمر شودش باری
 دانی که یک کارش بود کاری
 تا دور توان کردن ز دست ز دشواری
 تعجیل طلب اندر باشد ز کمون دریا
 صد گونه عمر کردن صد گونه رشیدی
 کهان ستمکار در دامنم که بیباری
 آری نوتنر اوار می آری نوسر اوار
 کار همه در باید حق همه بکار می
 حق ز تو می باشد با قدر که مختاری
 کرد و در پدید آمد از پس تو مختاری
 شاخه که ز لکرا می کنند بغدادی

این شعر
 در وصف
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است

از اعراض سخن از مهر دروس

وین را به شش شاخه از رود در و کا زی

دولت برکوع آید

حضرت سید داؤد انہی کہ تو کہہ رہی

در خط هر دو در باطن پشت تو بود دولت

در عابین در آجل یار تو بود بار می

چیز که تو بذاری در عت در حضرت

کاری که تواند بشی از کثرت در هوای

نیکی و تراران باقی باشد که تواند بشی

آسان تر از آن باشد حقا که نوشتاری

ماناغ پدید آرد برک کل مهاب

تا بر فروبار دما دم اذار ی

رخزودن تو باشد از رحمت و از نعمت

از مجلس آن در لعبت فرخنده می

ارحام محی روشن وزیر علم و برط

از دبیر فروری و زنانه نازاری

الامامی خمکی خیمہ فروم ہیں

کہ پیش آہنگ ہر ون شد زمزل

میرہ زن بزن طبل خنن

شترمانان ہمسایہ محفل

چنانچه نازشام نزدیکیست و امشب

مہ و حور شیدرا پنجم مقابل

اما در این کتاب و لیکن ماه دارد و قصد بالا

فروشد افق از کوه بابل

حسن بیگ خان دو کف سمین ترازو

که این همه سخن را مایل
که در کتب خود بنویسد

تہذیب و تمدن کے نام پر ابی سہین صنف پر

مردمان و پادشاهان

من و تو غنیم و ماه و خورشید
کارین منت بر کرد و مگر می
زمانه حال هجرات لا به
کار من جو حال من حسن دید
و کفنی پیل صحر بکف داشت
بیاد افغان خیران بر من
دو ساعد را حایل کرد بر من
هر گفت اینیکاره بجای نم
چه دانم من که باز آفر نیاید
زاکا من سسی منم بهر کار
حکیمان زمانه راست گفت
کار خویش را کفتم نکارا
ولیکن او ستادان مجرب
که عاشق طعم وصل آنکاه داند
بدین زودی ندانستم که مارا

برین کردون کردان نیت غافل
که کار عاشقا نیت حاصل
نهد بکردار خویش حاصل
بیاید از مژه باران و ابل
پراگندارد و کف در دیده پیل
چنان مرغی که باشد نیم میل
فرو آویخت بر من چون حایل
کام حاسد مکر می و عادل
بدانگاه هر که باز آید فواقل
ولیکن نیستی در عشق کمال
که جابل کرد و اندر عشق عاقل
نیم من در سنون عشق جابل
چنین گفتند در عهد اوایل
که عاجل کرد و در هجران عاجل
سفر باشد بعاجل نا باجسل

ایضا
الکلیه
منه
فله
عالم
انف
یقه
مضا
بیل
روان
دور
فخر
نات
که
ادویه
کر
پاشه
وفا



ولیکن اتفاق آسمانی

عرب ساز ماه والا تر نباشد

چو برکشت از من آن غنچه شوق

نکه کردم بگردکار روانکا

نه خوشتر دیدم آنجا و نه نسی

نجیب خویش را دیدم بیکسو

کدام هر دو زانو بندش از دست

آوردم زماش از بنا کوش

نشستم بر برش چون عرقس

همی راندم نجیب خویش چون باد

حوتی که نماید زمین را

همی راندم شتابان در بیابان

بیان چنان مایل چنان صعب

ز بادش چون بر بفر در برن

سوادش بوقت صبح بر من

از کشتن
ز سر من
نیکو
مشت
از کشتن

از کشتن
ز سر من
نیکو
مشت
از کشتن

کف تدبیرهای مرد باطل

که روز و شب همی بر و منزل

هنام من یکی سنگی برین دل

بکاخ خنجر و جای رواج

نه را کب دیدم آنجا و نه راجل

چو دیوی دت و پای اندر اسل

چو مرغش گناید از جایل

فرد شتم هونیش ناکا بل

بخت او چون یکی عفریت مایل

همی کفتم که اللهم سهل

چو پیو دم پای او مرا حل

همی کردم بیکمزل دو منزل

کزو خارج نباشد هیچ داخل

که بادش داشت طلع زهر قاتل

همی گشت از بیاض برف مشک

ن



در کشته شمر با سپهر چین
 بستی که دخت برف اندر بیابان
 بگردار سرشته های ماست
 چو پاسی از شب و یگو ر بکشت
 بنات الغش کرد اینک بالا
 رسیدم من سر از کار و انگاه
 بکوش من رسید اواز خنی ل
 جرس دستان کونا کوتهی زو
 عماری از سر زکی تو کفستی
 جرس مانده در ترک رزین
 زنوک نیز نامی سبزه داران
 چو دیدم رفتن آن میراکان
 نجیب شوی را کفتم سبکتر
 برچم گشت غنیزین باد چو اکاه
 بیابان در نور دو کوه بکذا ر

طبقها بر سر زرتین مراصل
 نو کفستی واروشن پاریسل
 همی برخواست از شخار اوکل
 برآمد شریان از کوه موصل
 بگردار که شمشیر هر قل
 خوشی کور سدنزدیک رحل
 چو آواز جلاجل و جلاجل
 بن غنلیان باغی دل
 که طوطی سبکیت بر پشت چوکل
 معلق هر دو تازانوی باز ل
 شده دادی چو اطراف سنایل
 بدان کشتی ردان زیر جایل
 الا با دسکبر مرد فاضل
 بدو کت آهین باد افاضل
 منازلها بکوب در راه بکسل

ای کمال
 چه اندام و بیابان
 حریف و کمال

نیل البیضاء
 فلما با برقیع کبریا
 در کمال و کمال
 در کمال و کمال



فرود آور بدرگاه وزیرم
 معالی از اعلی در اسافل
 چه در دیوان چه در صد محافل
 همه دیوان بدیوان رسایل
 رسوم و فضایل در فضایل
 چو پیغمبر بنوشد و ان عادل
 در آید پیش او سایل چو عامل
 رود از پیش او بدره چو سایل
 بمرزد کوه ارسکین زلازل
 اساس ملک و شمع قبایل
 بکیتی کس نه بد است این خصایل
 یکی نوری که هم نور است و هم ظل
 بزرگی را چنین باشد دلائل
 نوبه فعال بود جز نوافل
 باید نمود امید مفضل
 فرود آور بدرگاه وزیرم
 بعلی در که دستور کوراست
 وزیر ی چون یکا دلا فرشته
 وزیران دگر بودند ازین پیش
 حدیث او معانی در معانی
 هستی نزد بعدش میر معبود
 در آید پیش او بدره چو قارون
 شود از پیش او سایل چو بدره
 بمرزنده از نهیب او بزرگان
 الا یا آفتاب جادوان بت
 تویی ظل خدا و نور خالص
 یکی ظلی که هم ظلمت و هم نور
 سپهداری و سرداری به کار
 تویی و ناب مال و جز نودا ب
 خداوند امن اینجا آمد ستم

یکی شعر نوت عزت رحمت ن
 افضل نر و تو تا زند هموار
 کرم مرزوق کردانی بخت
 و کرار خدمت محروم مانم
 الدنایا یک دراج است و قری
 تن پابنده با او چشم روشن
 دما و ابرو در مراد نظم حدت

یکی لفظ تو که مکرر ز کمال
 که ز می فاضل بود قصد فاضل
 همان گویم که اعشی گفت و عیال
 بوزم کلک و بشکافم انامل
 الدنایا نام سیمین است و طغرل
 دلت پاکیزه بود بخت مقبر
 دل بشاز و طبع ابن مقبل

کمال بدین حد
 فاضل در حد
 سیمین است
 مقبر در حد

المئه که این ماه خزان است
 از بسکه درین راه ز راه کور شد
 چون قوس فرخ ز کمر زان یک بکشد
 آبی چو یکی کبکی از خر زرد است
 وان سبب کردار یکی مردم بار
 یکمینه خشن زرد و یکی نیمه خشن سرخ
 آن ناله همید و ن بزن حامله ماند
 عید دلی

ماه شدن آمدن راه زران است
 این راه ز راه دور که گشتان
 در قوس فرخ خوشه اکور خزان
 در کیمیه کی بیضه کافور کفایت
 که جمله اعضای تن او را دور جان
 این هیجان دم دو از احفان
 و ندر شکم حامله شتی پسران است

کمال بدین حد
 سیمین است
 مقبر در حد



تا برتری بر منش بچه ترا بد
 مادر بچه را ناز شکم ناز و پرور
 و ندر شکم او بچه را بستر کی زد
 اکنون صفت بچه انکور بگویم
 انکور بکر دار زن غالبه ز نکست
 و ندر شکم شش است یکی جان و سه
 گویند که حیوان را جان باشد در دل
 مادر بچه را باد و پسر زاید باشد
 جان را نشیندم که بود ز ملک و جان
 جان را بنود بود خوش بفر خوش
 انکور سبزه است و جوهر است عجب نیست
 عیش و آسایش که آستین بگشاید
 می شود آستین چون مریم عمر
 ز بر که کر آستین مریم بدمان شد
 آستینی دختر مریم به پسر شد
 عزرا

انکور سبزه
 جان را نشیندم
 جان را بنود

چون زاد بچه را دون و منش بمان
 بستر نهند وین نه نهان است عیان
 کرد دست بد و در ز سر بچه نشست
 کاین صفتی در صفت او نه است
 کا و را شکم همچو کی غالبه دان است
 و میر سه دل او را سه باره نشیند
 و از استخوان و جانت و رود است
 و نادر چه اما در سجد بچه کان است
 بزمک کی لاله که در لاله نشست
 چون بومی خوش غالبه غریبان است
 در آنکه سبزه صفت راه رو است
 او پرو یکی دخترک ناز و جوان است
 وین قصبه طوطی و خوشتر از است
 این دختر ز ران به لب و نه و دان است
 و آستینی دختر انکور بجان است

انور

از روح خداوند همه خلق جهان بود
آن زنده یکی را و هر را که در معجز
که قصد جهنم و آن در کشتن عسی
ما کشتن کشتن صفت روح قدر بود
از اقسامات مکان کشت مر این
چون دست در بر ملک الشرق که دوش
شمس الوزر احمد عبد الصمد الکنو
آن مشرد و مشردان همه عالم
در اندوه و زرد بر کلک عالم
اندر کشتن هر چه کمان بود و نفس است
خردک نگرش نیست که خردک نگران
و نیارد بدنام نگو باز ستاند
بر جاشیه شاه چهاراد چشم را
دستور طبیب که بنیاده شریان
چون با نریان است بود قوت او کم

وین روح خداوند همه خلق جهان است
وین زنده که جان همه خلق جهان
در کشتن این قصد همه خلق جهان است
وین از پس سحر ز همه رنج و امان است
در دست امیران و وزیران بکمان
از خود کمران میت که از باد کمران
شمس الوزرانیست که شمس الثقلان
چون پیش رو نبیره خطر که سنات
دو زنده و درنده سر کلک و نمان
و ندر نبش هر چه یقین بود کمان
در کار برزگان همه دست دهن
واند که علی حال زمانه گذرانیست
هم مال دهنده است هم او مال گزینیست
چون با نریان باشد چون مصرع است
و کم نکنده هم خفا و هیچان است

چون بفرمان شاه سر در مدار
 این کار وزارت هر همیزند خوبه
 بود این همه کان را غرض ملک
 هرگز نه بدخوردنش را بر خود راه
 از بنه غنائی الم پید بزرگ است
 خرد تنه ملک و او چون دله ملک
 ملک چو چراگاه و غیت ربه باشد
 لکر جوکان ربه و شین چون کرک
 مادر ربه و اربست ز او درمه است
 هرگز نمکند باضعفا سخت کمانی
 نابرم و بر زیر نوای کلدنوس است
 عمرتن او رانه قیاس و نه کران باد
 بادا بهمار اندر چند اکه خزانست

زبان
 زان

کینه
 کینه
 کینه

در نه ملک را بجم حقیقت
 نه زن فلان دن فلان دن فلان
 و از اعرض و مصلحت که مان است
 کر خور منش محشما ز احد ثمان است
 و ز مورفا و بچه شیران زمان است
 ملک چو قران او چو معاذ قران
 جلاب بود خرد و دستور نشان است
 وین کار سک و کرک و ربه بر ربه است
 نه ایمن از و کرک و نه سک ز و بقی است
 با اکه بدایدش بود سخت کمان است
 نابر کل و بر بار خردش در مان است
 چون فضل تش رانه قیاس و نه کران
 بادا بخران اندر چند اکه خزان است

بالله لعل و با کل حمیری

مرغان



نوز در آمد ای فوجهری

مرغان زغان گرفته یکسر باز
یکمخ سرود و پارسی کوید
در چهره شد و چو مطربان طبل
کود در شان بمقصری د کوفی
در دامن کوه کنگ شبگیران
بر پر الفی کشیده نتوانست
بر پیکشید دست الف با نه
طلوعی بحدیث و قصه اندر شد
پراهنکی بریده شوار ی
پراهنکی بی ستین لیکن
به به چو کبیر کبیت هشیه
در فرق زد دست شان و شرین
بر شاخ درخت ارغوان طبل
بی وزن عودض بحر با کوید
ط دوس بدج غمضری خوانند
کبت ده زبان رومی و عبری
یکمخ سرود و ماوراء النهری
در زمزمه همچو مطربان قمری
بانی در شان بمقصری و بصری
در رفت بهم برقص با کذری
خمیده کشیده زلف روی بصری
در پی قلمی و بار پی مصری
با مردم روستای و شهری
وزبیه م سبز و زکل فصری
شوار چو استین بر غمری
با رلف ایاز و دیه بصری
بی کیوکی دراز از غمری
ماند بچیل و پیر و عسمری
شاعر بنود بین نگو شعری
در اج سسط منو چهری

براق سپید با سبزه بر	بر ریخت عتاب می مهری
جسبید خجسته نتواند	بر کردن کوهش ز بر عمری
خون دل لاله بردل لاله	افزوده شد از نوب کمهری
صد کردنگ ز بر جدش دیدی	بر یک تن خود ز کس در می
زین سر کی فراز هر کردن	شش گوش ز بر دم اهل تیزی
شش دگر بدان نکو زلفی	لکنار نگردد آن نکو چهری
ای نازه بهار سخت بدرامی	پراپه دهر و زیور عصری
بارنگ و نگار جفت عدنی	با نور ضیای لبه القدری
از بوی بدیع دار نسیم خوش	چون نافه مشک و عنبر نری
وز رنگ و نگار و صورت یکنو	چون قصر ملک محمد نصری
میر اجل و مظفر و عادل	قطب کرم و نسیم حصری
با چهره ماه و طینت زهره	باز هر شیر و عفت زهری
در دشته زرق کتیر و همتر	در بافته طبع بکری و بری
افزون ز شرف ز شرقی و غربی	و افزون ز لب ز تبی و بکری
بریده چو طلع مؤمن از مرند	از بد دلی و بدی و بد مهری



بر مهره یاسین دلبوی	بر مهره یاسین دلبوی
کرسنگ و استیا فروفتد	کرسنگ و استیا فروفتد
از پس بچمدش بیک ذره	از پس بچمدش بیک ذره
در زاکمه بفرومی بناکامان	در زاکمه بفرومی بناکامان
زان جانب خویش نگر دزین سو	زان جانب خویش نگر دزین سو
مرا ملک ستاره و بدر	مرا ملک ستاره و بدر
کریم کسی طلب کند یمنی	کریم کسی طلب کند یمنی
دیوانه طباب کا غدی در	دیوانه طباب کا غدی در
از تیغ که شاخ کند نابرد	از تیغ که شاخ کند نابرد
آنگاه که شعر تازی آغازی	آنگاه که شعر تازی آغازی
والکاه که شعر پارسی کوی	والکاه که شعر پارسی کوی
ما جام بیزم خیر ما خیر	ما جام بیزم خیر ما خیر
در رزم هزار کیمیا دانی	در رزم هزار کیمیا دانی
ناهت خلاف شیعی و سنی	ناهت خلاف شیعی و سنی
نافتا تخته الکتاب بر خوانند	نافتا تخته الکتاب بر خوانند
بر مهره یاسین دلبوی	بر مهره یاسین دلبوی
کرسنگ و استیا فروفتد	کرسنگ و استیا فروفتد
از پس بچمدش بیک ذره	از پس بچمدش بیک ذره
در زاکمه بفرومی بناکامان	در زاکمه بفرومی بناکامان
زان جانب خویش نگر دزین سو	زان جانب خویش نگر دزین سو
مرا ملک ستاره و بدر	مرا ملک ستاره و بدر
کریم کسی طلب کند یمنی	کریم کسی طلب کند یمنی
دیوانه طباب کا غدی در	دیوانه طباب کا غدی در
از تیغ که شاخ کند نابرد	از تیغ که شاخ کند نابرد
آنگاه که شعر تازی آغازی	آنگاه که شعر تازی آغازی
والکاه که شعر پارسی کوی	والکاه که شعر پارسی کوی
ما جام بیزم خیر ما خیر	ما جام بیزم خیر ما خیر
در رزم هزار کیمیا دانی	در رزم هزار کیمیا دانی
ناهت خلاف شیعی و سنی	ناهت خلاف شیعی و سنی
نافتا تخته الکتاب بر خوانند	نافتا تخته الکتاب بر خوانند

از دلش خبر بسته آنله می

در دل به سپهر بی غدر

عشقا رو دیده پسنگ و لعل از فکاد

عقوبت زین چنان نطرح بازین بود

من بنامند گوشتم زهر کوشه چمن

آنستم که عشق من دیدم چنین هرگز که

دل بکاشد با برین دین دگر اندا هما

انچه اندر سر که کرکمش عاذل بر بنی

هست حرص او مال و خواسته از بهر چه

آن قلم اندر بنانش که معز که بذل

بر کشد نار طراز غریب از کام حویش

فمت یکنای طرازش از طراز اخرون بود

اسما فعلی که هست از رفتن او بر صدر

در عیان لولوشند در نهان غبر چو

فانت کوناه دار و رفتن شیر و زرم

کمر در دگر در آمد عشق زبان تا ز تا ز

عشقا کردن بنامد دست سولی را

هر کشته تا ر

جرعه و خرد پاکیزه دین و پاک

ساخته چون لک لک طرینج یکله کبر ذرات

پهلور او یک بدیکر نشیند مار مار

خوض چون چنین بود محمود شاه حرص و آزار

دشمن او با بدلت خست با عدا

چون برار و عکسوت از کام خود نار طراز

در جهان هر کشید ستر طرازی زین طراز

هم قدر خوان در بلا ساغون و هم خان در طراز

عبرت اورا بضاعت لولوش اورا جهاند

کونه شمار دار و قوت کوه خراز



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ای خداوند می که ناتوانم بداند
خداوندی که ناتوانم بداند
خدمت تو بر سلطان نماز دیگر
ناهی کنی مانند اندرین بستی بان
فونش جو ر دیار دیشتر زن ملک
کاتب را کو نویس و خازن کوش
پشت بدخواستن سخن برفق به گو یان کند
از تم کاران مکر و مانگو کاران بخور

ر لکرستان نوز و ز ما د ا ر
 و نیک بیامت به پنجاه روز و شب
 از سر هر انگهی که سپاهی شود بحرب
 دین باغ و رافع ملک نوز و ز ماه بود
 جایش برار صنوبر و کوشش بر از سمن
 نوز و ز این وطن سفر کرد چون ملک
 چون دید ما هیان مرستان که در سفر

کردت را می تا حق و قصد کارزار
جشن سده طلایه نور در نو بهار
ز اول سجد روز باید طلایه دار
دین کو که ه پایه و این جوی جویبار
را غش بر این بفض و با غش بر از بهار
در سفر کنند ملوک آن نامدار
نور و زمه باند قریب مه چهار

اندر دید مملکت او بغارت
 برد آناهجای همه تارک سمن
 بسته عاهای خزه سبز ضمیر
 در باغهای ناز کرده اربس کرده
 زین خواجگان غنچه قبای سپید سر
 باد شمال چون زمستان چنین بدید
 بود روز را بکفت که در خانان تو
 بنگاه تو سپاهستان بغارتند
 معوقه کانت را کله و کلار و یمن
 خیا کانت فاخته و عنایب را
 نوروز ماه کفت بجان و سر امیر
 کرد او درم سپهر و سامی نزد پیش
 از ارغوان کمر گنم از ضمیمه ان زره
 قوس قزح کمان گنم شاخ سید تیر
 از ابر پد سازم از باد پهلوان

بالکر کران سپهر کراف کلام
 برداشت پنجهای همه ساعد جبار
 بکشت حقیقی و در آمیوه دار
 در راغنا کشیده قطار از پد قطار
 رین رنگین سرخ دنان و سیاه
 اندر رنگ پشته و چو جاسوس سقار
 از فرزیت تو که پیر بود و پیر
 هم کنج شایگانیت هم در شاموار
 از دست یار و بست و از کوشش کوثر
 بکشت نای و کف و طنبور و در کنار
 کز ماه و می بر آرم تا چند که دمار
 زنجیر جبه و سر و دست و عذار
 از تار و ن پیاده و از تار و ان سوار
 از برک لاله رایت و در برق و افکار
 از بانگ و عدا و آینه پیل و پشمار
 از خشخاش برق و از نور

نوز و ز پیش از آنکه سر از پرده زود بدر
 این جشن فرخ سده را چون طلا بجان
 گفتا بر دوز بر دستان بناختن
 چون اندر درسی شب نبره سپاه
 از من خدایگان همه شرق و غرب را
 ز نهار تا نگویم ما او حدیث من
 زیرا که هر حشمت او پیش از آنکه تو
 کوای گزیده ملک مفت آسمان
 پنجاه روز ماند که تا من چونندگان
 با فال فرخ آیم با هلت بزرگ
 با صد هزار جام می سرخ و مشکبوی
 با خند لب بجان ملک سرخ چنگ زن
 تا تو که می بزرگ کل و گاه ز بر پند
 ستر کنی و پاده خوری سال و سالان
 بر سبزه بهار نشینی و مطربیت

بالعین باغ و عود سان مرغزار
 از پیش جوشن بفرسند کردگار
 صحرای نور و بیابان همی گذار
 زود آتشی بلند بر افروز روز و شب
 در ساعت این خبر کداری خبر کند
 نو بر زبان خویش در باره زینهار
 کوی سخن مواجعه در زنده شهریار
 ای خرد بزرگ امیر بزرگوار
 در مجلس تو ایم با گونه کون نثار
 خنجره طالع و فوخند اختیار
 با صد هزار برک کل سرخ کامکار
 بایا سینکان بسد روی شکار
 که زیرار عوان و کمر زین کل انار
 سکر گزیده سر منر شاد شاد خوار
 بر سبزه بهار زند سبزه بهار

این شعر در
 جشن نوروز
 در سال
 ۱۰۰۰
 در شهر
 تبریز
 در روز
 ۱۰
 در ماه
 ۱۰
 در سال
 ۱۰۰۰

این شعر
 در
 جشن نوروز
 در سال
 ۱۰۰۰
 در شهر
 تبریز
 در روز
 ۱۰
 در ماه
 ۱۰
 در سال
 ۱۰۰۰



کجاست بکیر از فاف بایست
نوران پسر دبی ایران بن بر
سبده هزار شهر کنی به قیروان
اندو عراق بزم کنی در حجاز رزم
بابل کنی براتنه مطربان خویش
از غنیه خطبه سوادان بار کبر

سبده هزار شهر کنی به قیروان
سبده هزار شهر کنی به قیروان

مال جهان بخشی از غورتا بایست
مشرق این قبیله دمغربان تبار
سبده هزار باغ کنی به زقند تبار
اندو عرب مطلم و اندو عجم شکار
خلج کنی و ثاق غلامان مکی
عمودینه کزیر که بار بار بار

باغ ارم شرع تو باشد بر دوزخ
مهر تو در خزینه زر تو از خز
زر آد خانه بود مشنه کلات
قبضه شراب دارست حال جود
آنها که معدن میند و مرندان
مرهمه ان شازازنده کنی مکور
حجون کداره کردی حجون کد کنی

باغ ارم شرع تو باشد بر دوزخ
مهر تو در خزینه زر تو از خز
زر آد خانه بود مشنه کلات
قبضه شراب دارست حال جود
آنها که معدن میند و مرندان
مرهمه ان شازازنده کنی مکور
حجون کداره کردی حجون کد کنی

غل بود بر نهادن همچون بستوار
دند ز راندن پهل همچون درون هزار

غدر نهادن به همچون و رو پهل
چون بخت کردن همچون کسر بغل



دو سال باده سال بود بایست
 و در مدت دو هفته بیتی نو اسر ملک
 تا کنج او خراب شد و خیداد اسیر
 او مار بود مار چو اینک وی کنی
 و رشت و ماکشت و را بود ازین
 یارب هزار سال ملک او بی وفا
 و در زینهار خویش بداری و بند خویش
 از روبرو او روی همه اولیای او

جبر سراب همچون محمود و کجیا ر
 جبر سراب همچون بهران هزار بار
 ناز و زانو ساه شد و جان او فکار
 اندر جعد ریم بود رخ ملک غار
 کز نیک و عار و صبح بهر سر نکشت مار
 و در غزه در سلمات و در بین و در بار
 او را و خفان و تنش را زرد ز کار
 مکرده باز و اسرامی خود اجمال یار

نوز در بزرگم بزن ای مطرب امروز
 بزن غل بعد از فردا و دل انگیز

زیرا که بود نوبت نوروز بنور و نه
 و نیست ترا بشنو از مرغ نوا آموز

کر فاخته زین کوز و کاین فاخته زن کوز
 بر قافیه خوب هم خواند اشعار

کبکان در غالیه بر چشم کشیدند
 سرودان هر عیفر ر سبز خریدند



با دامن بنان مقنعه بر سر بدریدند

شکارک با ماه چهار طبرسوار

کجکان پازار که بر کوه بلندند پله قنقه یکبار نه چشم که نخندند

جز خارتان جای که خود پسندند بر پهلوی ازین نیمه بان نیمه بغلطند

هر ساعتی سینه بمقار بر بندند

چون خوج بر سینه و چون بد مقار

شب که ز گل فاشه کان بامک رارند کوی که سحرگاه هسی خواب گذارند

ماه شب از بر که در آن بخارند از خالی به آنکه هم خالی بارند

سده افندی در پر بامک رارند

همیشه هم و پیری در غلط که در شمار

همیشه آه کان مستم بنهند و بگرارند کوی به همه و اغ نه سینه بارند

آن که در آن محوطه هر آنکه در بارند در کوشه میفرین کمانی بطرازند

چون کردن سیمین جلاله بفرارند

بر فرق و سر تر از شیر چو پادار

هر ساعتی بطسخر چند بگردد در آب جبه جاسه و کوی یثوبه

کرب



در آب کند کردن از آب برید
کور حس حس در آب بگوید
چون سینه بکنند و یک نخت بپوید
از هر سرش بچند یک در شهوار

در آج کند کرد کجا چند نکا پوی
از غالیه عجمی برد بر سر هر موی
هزمن بکند با یک نازی لب حی
در سجده رود و خیر مال الله خود روی
ناسخ کند کردن و ناسخ کند روی

سرخه بشکفتش و بنزرنه ز کار

باد از کسب شتابک اید بطلایه
ناحوب کند با سپه ابر نقایه
ابر از طرف کوه براند هسته پایه
از شرم خرب رفته داشت وقایه
آور دلالی کجوال و یکبیه

از ساحل دریای چو چوکان بکفبار

چون باد در در نکر دوش بسوزد
با کینه دیرینه از دکنه تنوزد
کاهی بکند شعله دگاه بر نغوزد
کاهی بدر دیرین دگاه بدوزد
کاهیش بیاموزد دگاه همیشه بسوزد
کاهیه بیامان نکر دگاه بکسوزد

ابر از فرغ باد چو از کوه بخیزد بباد در آید و دو لختر بسیند
 تبع بکشد مشکو و میغ بنگیزد آخر پس اندر بهر بیت بگریزد
 چون همت پاکیزه همه حال بریزد
 اسم در پله اندازد و هم ناله شود

رسم بهین کبریا سر ناز و کن بهنج ای درخت ملک بخت غروب آید
 او ز مرد و بهمن بهنج فسخ بود فرخت باد ز مرد و بهمن و بهنج
 از سر املت مغوفان بگریخت خاکه بر سر املت سری و بر سر شیشه
 راست پندار بر بلورین جا چو املت بر سر تصویر ز کار رسد آب
 با بنفاز ز جا صبر بکند طردس بر بر نای طوطیان از طوطیان چنه
 ایچند آوند می که در چشم تو آید هم تو در جلد آتش سنگ و آتش زن
 خشم تو چون مهر فرزند داد و دینی کربو بار و جهان کوید که هستم کر نه
 در دعای مومنین و مومنانی ز امل ز بر بارت کردن هر مومنین و هر مومنه
 تا تو امل شهر بار و راور امر دزی کن جز بگر دخم خراش جگر بگردون دن
 باد اوان حرب هم رانعه کن شکری اختیارش بر طایه افتارش بر بنه

نوبت بکشد اندر خون اکو ران بدست	ساقیان بر میسره ضعیف کران بر می نه
شبنم نو فکنده باده اندر با طله	خاوهان نو فکنده غیر اندر مد خسته
مطربان ساعت بساعت بر نوایم	گاه سرستان زندامرز کاهی شکسته
گاه زیر قصران و گاه تخت ار و شهر	گاه نور و زر رک و گاه بهار شکسته
که نوای هفت کنج و که نوای کنج کا و	که نوای دیو خورش و که نوای ارجنه
سحر سوار نیر و سحر کلب و دری	ساعتی سر ستاده و غیر بار و زنه
نوبت بالیزان و نوبت سر دسی	نوبت روشن چراغ و نوبت کاه و بز نه
ماه فروردین بکل برده دی بر باد و	مه کان بر کسر و فصل در کبر بر سوده
سال سبید سرخ می خور سال ششده	لعن می الفین شود و رمی الفین

آه نور و زهرم از با بادا و	آتش فسرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب استناد	مردنستان و بهاران براد

ابر سیه و سر سمن بوی زاد
 کیتی کردید چو دارا فرار
 در کل سرخ مبارک استند
 دلکش و به پراستند



کبکان بر کوه تنگ خواستند بیلکان زیر دشا خواستند

فاحه کان همبرش استند

نامی زمان رسر شاخ چا ر

لاله بشن در اینجختند زاله بکلزار در آید بختند

بر سران ملک فرد در بختند و ز بر این در فرد در بختند

نقش و تائیل را میبختند

از دل خاک هر رخ کوهر ر

بمیریکان نامی بیا بختند بیلکان مشک بخت بختند

زرد کان شمع بر افروختند سرخ کان با قوت انداختند

شردن بان جامه نو درختند

زین سوزان بلب جویب ر

طوطیکان بر کلکان تاختند آهوان کوش بر افراختند

کور حزان بینه تاختند زراخان کلزار بر افراختند

لکان در پی او بختند

بی ترکان چکل و قند نار

بهر



باز جهان خرم و خوش یافتند ز سرخ و سوسن شتافتند
زلف پر دیوان بر تافتند هر زخم بحبسه ان بگافتند
خوبتر از بوفلمون یافتند

بوفلمون نهادر در نوبهار
بگر در پیکر کجا شنبم لاله بر لاله شد کاشنبم
کعبی را چون چرخ الکاشنبم شاخ گل و سنبلان کاشنبم

باز جهان گشت جو خرم هفت غم بدید از ره بنا کوش شست
ابر بر آب مژه روی گشت کله کل و کله کل اندر شست
باد سحر کاه را در دهشت

کله کل و کله کل بر داشت
صحرای کوی که خورق شد است بسنان همک سبوق شده است
بلبل همک فروزق شده است سوسن در بادیه ازرق شده است
باده خوشبو می مرق شد است

پاکتر از آب و قوی تر زار

مرغ نه پنی که چه خواند بسی / میغ ندانی که چه راند بسی
دشت نه پنی که چه ماند بسی / دشت نه پنی چه پنداند بسی

باغ بناز آبش نه غمی

بر سمن و سترن و الله زار

من بروم نیز بهاری کنم / بر رخس از مدح نگار نمی کنم
بر سرش از وزن عذاری کنم / بر شتر از شعر نغاری نمی کنم

وین همه را روزگار می کنم

پیش امیرالامرا در ز بار

بار خدای که بنو فنی سخت / بر ملک شرق غزبان سخت
میر بسی بر کدش سخت سخت / و احر کارش بد به نای سخت

اندک اندک سر شاخ درخت

عالی کرد و پیش به مغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد / قطب همه شرق و همه غرب کرد
ناید رخش کینت او حجب کرد / بس که بشد با ملکان کرد

از لطف آن بحر حرب کرد
خلق جهان طالبش و خوشتر

از کرم و نعمت والای او کس نشنید است ز لب لای او
فر خدا همه الای او هست بران غالب بالای او
صورت او در رخ لالای او

هست چنان ماه هنج و چها ر
همه از آده هنر منش که خودش خواست بجان دش
کرد نفر مکن و شکنش بسته دفا دامن در دامنش
خلق ندانم بنج کفشش
در همه کیتی رصغار دور

همه فکلی منبش سیر نهار ملکی منبش
بویا چون مشک ز کی منبش

گاه جوانم در و گاه وقار
همتش از رخ همی بگذر و رایش در غیب همی بنگر و



بیبست او جنگل شیران در د دولت او سعاد پرورد

محبش هر روز همی پرورد

قافله نعمت را بر قضا ر

تا کل خود در بر بود خوبروی ناشن زلف بود مشکبوی

نابت کشمیر بود جعد موی نازن بد مهر بود جنگبوی

تا ز بر سر بود کفکوی

بلبل خوش گوی با آواز زار

عمر خدا ندیم پائیده باد در و رنده طرب آئیده باد

نقش هر روز فرآئیده باد در گاه کشت بیده باد

رایش از زنگ زد آئیده باد

ملکت اورا بحق کرد کار

آه اندر نو بهار چون می چون بهشت عدن را هر می

بر سر هر زکسی ماه نام شش ستاره بر کنار هر می

با چویم اندو دشش ماه ربیع حلقه حلقه کرد ذره ده دای

با دوان بر هو افس فرج
خج دپا سر عون پرتش
هر کی پوی زمین را خرمین
ترکس نازده میان مرغزار
سرو بالا دارسم پهلوی مورد
بوستان افروز پیش ضمیران
ر سر هر شاخاری مرغلی
بوستان مانند معوق کبر
سیر شکوکار میر حق گذار
اقاب روشن اندر پیش او
از زمین بر پشت پر دین افکند
روز بهیجا با بود کثرتش
عقد وجود او همه پنجه بود
از فرار هست او نیست جای
مرکب طیاره کعبه راه

بر مثال دامن شاهنش
باز بسته دامن هر دی می
هر که بای ز دنیا خسته کی
همچو در چین زنج زربین چمی
چون درازی در کنار کو تنی
چون نزاری پیش روی فریبی
بر زبان هر یکی بسم اللهی
باد که گو نه لباس هر کس
همه بان تر میرد قریح ز معنی
چون پیش اقیاب اندر سهی
کر بنوک نیرد بردار دکی
روز مجله با بود کثرتش
جز نیت چب نه سر پنجه
نیت زانو تر ز خج دوان ز نای
شخ نور دمی که کنی دای می چمی



بیز کو نثر بہن پشنی ابلقی کرد ستر خود و موٹی فرہی

کرزن ^{کرزن} صفتی کبود همیشه بدامن
پلاس معجز و قریبه کرزن

ارزن نام
بر کینه ای که در دوزخ زنجیری که هر شب
بیاوردنش بکار می آید
موسسه کتابخانه

براید کودکی بر لغاری ازین
تلفاتی که در این مکتوب
موسسه کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

تو کفنی کردی تنگ کوه سبلی
ز روی بادیه برخواست کردی

از کفنی کردی تنگ کوه سبلی

چنان که روی دریا باید ادا
بر آمد فلغ رنگ و باغ بسکر

تا به وقت که آمد فلغ رنگ و باغ بسکر

چنان چون صد هزاران خرمن زر
بجسی هر زمان از میغ برقی

چنان آنکرمی که کوره شک
خوشتر کشید بر تنده ر

تو کوهی نامی روین هر زمانه
بر زیدی زمین از لرزه سخت

تو کفنی هر زمانی زنده پبلی
فر و باد بارانی ز کوه ن

و با اندر تو ز می بسیار د
ز صحرای سبیلها برخواست هر ص

چون سنگام غوایم ز می معزم

از کوه سبلی که با باد بارانی ز کوه ن

و در آردی اجمار صد من
که گیتی کرد همچون خزا د کن

بخار آب خیزد ماه بهمن
کی میغ از تنگ کوه فارن

که حمد او زنی نشن بخرم
که کردی گیتی تاریک روشن

بش برون کشد خشنده آهن
که موسی مردمان کردی چون کن

بکوش اندر و میدمی بکد میدان
که کوه اندر فادی روی بگردن

بر زانده زرنج پشکان تن
چنان چون برگ گل با درشن

جواد فتنه بر بام و بوزن
دراز آهنگ و پچان و زمین کن

نیک بویند ثعبانان زمین

نار



نادرشاه گاهی کشت صافی
 چو ردارد ز پیش روی او
 بدید آمد هلال از جانب کوه
 چنان حمزه سرازیم باز کرده
 و با پیر این بیل که دار
 رسیدم من بدر گاهی که
 بدرگاه سپه سالار مشرق
 علی ابن عبید الله صادق
 جمال ملک توران و ایران
 خجسته ذوق فنی رهنمون
 سیاست کردش بهتر سیاست
 یگانه گشته از اهل زمانه
 نتقن کارزار می گویند
 فرزان تیغ و شمشیر هم
 که کزین سوار بدو بیکر مرد

ز روی آسمان ابر معین
 حجاب باروی دست برهن
 بن زعفران آلوده محجن
 ز زر مندر دست آور بجن
 ز غر زردیمی زه بدامن
 از دخیل چورمانی ز معدن
 سوار نیزه باز خنجر آرن
 رفیع تپان بر صادق الظن
 مبارک سایه ذوالطلوع لمن
 که در هرف بود چون بر کفن
 زلیفن بستش بهتر زلیفن
 با الفا طامین و راقی مقن
 کند سوراخ در گوش تهن
 چنان دیبای بود قلمون ملون
 بدایع در زمین بشمار دوزن

اقله
 اندر ابله
 اندر ابله

کهن
 کهن
 کهن

ازل
 ازل
 ازل

زلیفن
 زلیفن
 زلیفن



دست در دستان دیگران
دست در دستان دیگران
دست در دستان دیگران

بطول و عرض در ملک و خد
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
چو پرکاری که از هم باز در می
الایا قاف جاد و ا فی
شنید ستم که بر پا ایستاده
رسد دست تو از شرق بمغرب
زبان دشمن در پیش حرب
چنان چون کو دکان از پیش اهر
نب داری حب داری فراوان
الانامو منان دارند روز
تر
زباز درخت ارس کفور
زیاد می خرم خرم زیاد می
انوشه خور طرب کن شادمان می
بچشم بخت رومی ملک بنکر

چو خورشیدی که در نامد بر دزن
بیکر خمه کند دو نیمه جوشن
ز هم باز او فتند اندام دشمن
قبیر و نیزه پنج دشمن کن
رسیدی تا برانو دست بهمن
ز اقصای مداین تا به بن
بیاموزند ای نهایی شنون
بیاموزند ابجد را و کلین
ازیر انبت پکت و سکن
الانامند وان گیرند کلین
بکوه اندر بود کان خرم آهن
نخبر دار میان لادلان
میان مجیش و دوسن
درم ده جوت خوان دشمن کن
بدست سعد بخش نای بشکن

بدین



بدولت خانه نعت بیارای
همه ساله دل دلبر می
همه روزه در چشمت سومی معشوق

بغمت چهره ملک بیا کن
همه روزه بگردن همی دن
همه دقت و گوشت سومی ارغون

ای نهاده بر میان فرق جان گشتن
هر زمان روح تو نخی اندن پرچش
کر نه کوب چو ابد انگر دی شرب
کو کجی آری و لیکن آسانت موم
پیرین در زیرین پوشی و پوشد هر
چون بگریشی اندر تو رسد زنده
ناهی خند می سسی گری این سعاد
بکفنی بی نو بار و پشمری به هر گاه
نومرانی بعینه من زمانم درت
حوشین سوزیم هر روز مراد کن
هر روز که بایم هر روز دهر دهر گذار

جسم مانده بجان و جان نوزندن
گوشتی اندر روح نومنضم همیکرد بدن
ورنه عاشق چو اگر می همی بر شوین
عاشق آری و لیکن بت معذرت لکن
پیرین برن نون پوشی همی بر پیرین
چون شوی تار بهر کردی از گردن زد
هم و معذرتی و عاشق هم نزد هم شمن
بگری بی دید کن و باز خندی بدین
و شمن جو شیم هر روز در انجمن
و در سنابار خند از ما و ما اندر خن
هر روز سوزانیم هر روز فرد و هر روز مخن

و ن
نشد و روزه ایکن
در این که روزه ایکن
و ن

و ن
نشد و روزه ایکن
در این که روزه ایکن
و ن

و ن
نشد و روزه ایکن
در این که روزه ایکن
و ن

ایسر اسم که هر مریض را

بزن فرو زشت عواص و مور در مین

دین صیقلی و در کین و در لب و دین

در چه باشد چو صفت آب و کر و نین

لفظ او انهار غمزد و در نش انهار لین

راحت در دواح لطف و در مین

نمل او پر دین ل و دم او صفت

کامزن چون زنده پدید آید و نین

بر چه آید و در دواح جبهه کور دن

چون نغایم در بیابان چون بهایم در

شخ نور در راه جوی کسین و در کون

چون لمان دواح رماح و چون دواح

در دواح و در دواح و در دواح

بر کسینی جامی بر جولان کند چون نین

دود دواح و دواح و دواح و دواح

از یکی دادی بفاصل سبل ای می زن

بزن فرو زشت عواص و مور در مین
در زغن هرگز نباشد ز سب را هر دین
کو زشت لفظ عذاب و معنی سبیل
لذت انهار غمزد و در مین
انتهای صفت و در مین
باز کش چون کامیش و در مین
باز کش چون کامیش و در مین
چون زبانه اندر نش و در مین
رام زین و خوش عنان و در مین
دست او دای او کوش او و در مین

برند و بر پایه سکین چونک مخفین
بر طراز آجیه پویه کند چون عکست
رخش ما و لاغ و شبید ز با و کند و
اینچنین ای تواند بر دین مر مرا



از کشته غمیش همچو چشم عیان
کشته زدی بادیه چون خانه بکر کران
همچو آواز لکمان آواز کرمان اندر
رجا سی چنین دشتی که از مهری
روشی سست آسمان ادب آب لاجورد
چون سست یک پایه صندل جزا بر کنار
راست چون یک قبضه و یکا مد فوس و فوخ
اسب من در شب روان همچو غنیمت و غنای
کاش اندر شب نازم که نازم بر زار
در میان این دو چشم من کجده طفل جفا
نما گیرم دامن اقبال او مکنم کجک
رو منو چهره عیسی ترسم که از پندشی
آنچه اید ز بر نایج که هر دو بیامی شعر
برو خواهی پیش او ناپروریده شعر جوش
بر دم طردس نقشی کرد خواهی خنجر

وز غن کشته سیدش چون کله می اهرن
از آن مد سمار و نقش آن بار شکن
همچو خنجر نعلبک شاخ کیا مان پر شکن
نیزه چون روز قاصد و نعلبک شام محن
دست در بسته زمین و ز قیر و ز نعلبک خن
چون شرار و یک پایه پیش او خیل برن
آن بنات لغزش نایان بر سر که خن
من بر دما بت چنان چون با و بان اندر
چون کسی که کاه با زنی بر شنبه بر رسن
نانه نم زدی این جرس رای نهمن
مانوسم خاک ز بر پای آن طار دین
چو تن را هم بدست خوین و دوزی کفن
چون کار آرد است و چون بهار برهن
کرد خواهی عرض خویش اندر طاعت مردن
در بهشت عدل خواهر کشت شاخ مارون

اگر هسته دال کیهان برضه باشند ازو
مجلس است تو چو اش فروخته است
هر زمان بنادنا در جنبه بر او

رتبه اندام و نزدیک او لا یجتن
ز چو چو اشتر خفته اند عطن
چند پند از آن بزرگوار است

فضل بهار است در دور
بستی فروت کشته پند و زخم دی
بر نایم چه پر کرد هرگز
ز کس چو دلبریت سرش چشم
لا درگز که چو طفلیک این باز
سوسن چو طوطی زبانه سفید
برک بخت بخت چو پند درم زن
الفقه راجعه
در اوسته در کتب
بسته است در کتب
عالمی است
ساخت کل از باد کرد و کرد چو چیت
میل بر کلبه قول سر لایق
مرغان چو کلبه و دانش فیل

کبستی راسته چو غده محسنه
بنگ تا چو بدیع کشت و مجرود
پرنده ایم و تا فاکر و و هر
سرو چو موقوفه است قش هم قد با
لبش عقیق است و قمر کاش اسرار
باز بقار در زبانش عسل
ز کس چو عشر در میان مجله
لاله چو اندر کوفت کز خرقه
مرغان بخت کشته مانده از حد
بانش و پاد خیر و بهادر
در لکوی او پند ز کعبه

در کتب
عالمی است

مکر



لنگ در می گزیند خندش سیم
 نوز کمر آید رکابان ز سید
 پوزید بر دانه آوازش از خوان
 ابر چنان سطر و سیه در برق
 نقد مهر که هیچکس نشناسد
 صاحب عادات نیک سید و سادات
 تاش بخواه حال نیک همه ام
 بار خدا که چهره را کرم را
 حول علو و کسب است استوده
 وان هنر به عهده که است در دور
 مانود در نه مبارک محمود
 مرد خردمند کش خردمند و یار
 دین هنر خوا به جلیل چو دریا
 صاحب خیر تر بود که نباشد
 بس کس کو کیر دو بخند هرگز

این همه اندیشه شحت بر آورد
 قطره بر دشت عریض کتاب مصد
 زکس جوکت چون سلیم مسند
 همو یکا سطر دو کتاب سطر
 نقد محمد چنانکه نقد محمد
 فاعده مکر مات و فاعده جد
 تاش با دم بزرگوار همه جد
 میت جز او در خانه منزل و مقصد
 دو طرف از چنان دو صد دهند
 است چنان که هر دمی سستند
 خود نه بر دید در و سینه بند نه ند
 باشد چون دیده که باخ را در مد
 با هنر به شمار کو هر پیچد
 منظرش و مخبرش همه مقید
 بس کس کو کیر دو بخند سر مد

آورد

ان الله عليم
 خبير
 ارا الفیض

خواجہ بان غصہ است کجا هست
 معطر لعل بیان دهد که بخوید
 خواجہ دم سیم ز زر چو کوہ لبت
 خواجہ چنان ابر بانک دار سطرنگ
 خواجہ چو ابرو اندوخت که جاوید
 کر بهنر زید و بکوهر پاکی
 هر که زخون او فرار زند با سی
 پیش الماس است را بکفایند
 در شرخشم او بوز دیا قوت
 شاعر هنر دل است وزیرک و والا
 هر طبیب بزرگ است منجم
 کاتب تکلیف است نحوی استاد
 فاعل قدر تمام و قول مصدق
 حکمت او را نور یاری جنبست
 شرم نماند ز روز او نشود در

بستن و دادش و دشتید
 و آنکه بگوید اردت مال مستند ^{آتش}
 بسکه عداوت قدر است مبعده
 است نقد و عداوت محبر و
 است برنج و مهر و بهت مفرد
 او را زید چهار باش و سنده
 شوم در افتد چو برق در تن ارم
 چون بکفاند چشم مار زمره
 کرش نوز و شرار نار موقد
 رود کی و کرات نصرت احمد
 فلفی دهند سرو صاحب سوده
 صاحب جادیت است مبرور
 دالی عزم درست و رای امید
 است او را ز فرق فرقه مرقده
 کوئی کز شرم ساختند در اخده

کر بر و دند مصر بر در قدش
 بائش چون پنج غمگین کدری
 هر که قیاش کند با قف و حاتم
 شیر نخواهد پیش او در زنجیر
 جام نخواهد بکف او در طرب
 ناکل خبر بود چو در می معصر
 نایچو در نیک در میان کسار
 بائش همه قرین بخت مساعد
 لبتهی کف بجایم و کوش بر بط
 دلت تو سرین جوان در ای مؤید

کردن ایم انکله

فان ازین خواب دای وای
 خواب من نبود جز بیا مبری
 خواب من چو نای من شد از این
 برقیار پردافشه چنین
 بجای او ماند جای او بمن
 که در نو انکله مان نوای او
 که مستجاب رود شود دای او
 سه شدم ز استماع نامی او
 سرای او خواب چون دای او
 وفا نمود جای او بجای او

این شعر از
 قلم استاد
 میرزا محمد
 قزوینی
 در سال
 ۱۲۶۴
 قمری
 در شهر
 قزوین
 در روز
 ۱۲
 ماه
 ۱۲۶۴
 قمری



بسان باده زمزم آبش من
 خواب شدن من در بک رهن
 سحاب اوبان و بدکان من
 ابلات حمل شد کشت من
 چو کشتی نبل او ز دم او
 زمام او طریق او را راهبر
 بکات تابیار زایم اندرین
 بیرتم این درشتناک بادیه
 ز طول او ستم را بکشد
 زمین او چو زرخ و زلف او
 بان ملک خواب کشته بادیه
 زنده فقره رئیس پادشا
 کنیزکان بگرد او کشیده صف
 ز زمک و نفس او کرد در یک پر
 شراب او سراب و حاش نه

که کعبه محو شد سرای او
 خواب شدن من از بکهای او
 بسان باده سرد من صبا می او
 بسان ساقهای عرش پایی او
 شرع او سرین او قفای او
 ستم او در دست او عصای او
 سراب آب جهه استیاسی او
 که کم شود جنوب در فضای او
 فراز او معاقب سما می او
 چو موی ز کیمیا شده کیای او
 سپاه غول و دیو پادشاهی او
 دوال پادشاهش از دمای او
 که اگر و نغمه و قطعی او
 ضد بر دایم اگیر دای او
 و نقل او حجاره و مضای او

این شعر
 در وصف
 ابراهیم
 خلیل
 علیه السلام
 است



زیر و کرک و شیر بر عوای او	سناح مطربان بگرد او درون
بگرد او عکاره و غضای او	چراغ پر سوم و گرم و اسپرم
ز سهم بابک او و نایبهای او	ششیده من دران میان بادیه
نقطه زر شود و رو نقای او	چو جامه ز کار کون شود هوا
بکستی فاشه کرد و اسپای او	فلک ز جامه لا جورد دال او
بنات العیش ز اول غنای او	ز قبضه چو نیم خانه کمان
چو نقطه تنویر سهای او	جدی جهان بش ره در آستر
شهاب مدسخ بر قبای او	هوا بر تک یکی نیلگون قبا
برون نجوم او و جویهای او	محجره چون صبا کره در وفند
بهایی او بکم کند بهایی او	بدانگی که صبح روز برد مد
سفیده دم شود و حوطه طیبای او	قربان چشم درو کین شود
بانهار سید شد غنای او	رسیده ام بمنتهای بادیه
که نافریده همچو ضای او	بمجلس خدا بجان بکعاف
نذار داندین هوا و دمای او	مد بر سر که تنگ سک فوق را
بجایگاه رای رای رای او	بجایگاه غرم غرم غرم او

که کردی خدای غمزه اسمه
 رضا رفایی او قضا قضای او
 نه در جهان جلال چه جلال او
 نه هیچ کبریا چه کبریا می او
 خلق مغربه میس بر شود
 اگر بگوید او شود حق می او
 قضا
 ز شکر او است مرده صفای من
 کجا رسد بغایت سبای او
 خلقت که گاه شمع
 ز فضل او است مرده و سحای او
 اما صی بازیت و من بسی
 الا که تا برین فلک بود در آن
 بقاش باد و هلت همه کی
 شمع او و خیره انجمنی او
 رسیده در حوض او و بلا می او

جهانچه بد مهر و بد خو جهان
 چه شفت بازار بازار کانی
 بد روکن صابری اندر تو
 بیدنامی خویش هداستان
 بهر کار کردم ترا آرزویش
 سراسر فسی سراسر زبانی
 ذکر از نامت صد بار دیگر
 همانها همانها همانها
 اغزش کشش تو دایم گذاری
 خود ز کس انگش تو بر ترنانی

نیمه

نه آید آن کانه بهر شوی تو
همه روزه دیران کنی کار ما
مذانی که دیران شود کار و انکه
نوشه بزرگی و ما همچو شکر
یکی را ازین پیشکاهی بخشی
بود فل و بوانه کان ابن سرا
سنائی همی زندگانی ز مردم
نباشد کسی خالی از آفت تو
نوهر چند رشتی کنی در بر ما
بدانکه ما عاشقانیم و بدل
اگر چند جان و تن من که ازی
بنا چار یکر دهم بگذری تو
مرا هر زن پیش خوانی و هر که
برق تو این بادغاه نکردم
خدیار دارم بمرار نوبه من

نه در مان آن هر که نو بکسلانی
نترسی که یکر دزد و بران بمانی
که برخیزد انکه نشه کار و دانی
ولیکن یکی شاه بی با سبانی
یکی راجه باره و هی پیشکافی
نه عمر نود دیوانه و نودانی
ازیرا درازت بود زندگانی
مکره فانی کنده استانی
بود با تومان پشتر حیرانی
نومعوق ممنوق بر عاشقانی
وگر چند دست و دل ماستانی
اگر چند ما را همی بگذرانی
که پیش تو آیم ز پشتم برانی
که انجیل و تورات پشتم بخوانی
چرا خدمت تو کنم را یکا نی

خبردار من تاج عمران نیست
 رئیس محمد علی تاج احمد
 همان سهم او سهم افتد باری
 شنیدم که موثر عثران زاول
 بعد اعلیٰ ابن عمران باختر
 الا ای رئیس نقیص معظم
 کثیر الثواب و قلیل العقابی
 نه مرد سرائی که مرد شرابی
 شنیدم که ریک به را بکیهان
 نو در روز هیچ باز سودای خبی
 خوشتر تو ز نکر کس ندیدم
 اگر عقل فاقد بود تو عقلی
 ز نادان کر بزی بدان شتابی
 غنای کنم با ثوای خواجہ بشنو
 سخنها می مظلوم شاعر شنیدن

تو هم خادم باح عمر انبیا فی
 کز این دو بقا خواهم شن جان و دانی
 همان عدل او عدل پوشیدانی
 به پیغمبر او فدا و ارشادانی
 رسد زین سباحت به جعفرانی
 که کلمات نبرد و رستم کانی
 نقل الکراب خفیف استانی
 نه مرد طعمی که مرد طعمانی
 نکر دات کس حمد بر بهرانی
 بگردی بشیر حمد ای قانی
 که ریک به را کند از خوانی
 و کرجان همه با نذرت جانی
 رحمت برستی بدولت رسانی
 سخن کریمی سخن جوانی
 بود شبیه شبیت خردانی
 اگر چه

اگر چه بی را نو کمتر شناسی
من ابدن نو بادم که ز می سپاسی
من ارسل ~~معه~~ تو کردم
نشستم بران تیر بانگ سماعی
یکی حبه موی به بیوی سبک و
نخا و یکی خار و در می نو کف
و در دندان میان و لب چوای
بریدم شب تیره و در ز روین
رسیدم نزد یک نو شعر گوین
با میدان تا کنم خدمت تو
شنیدم که عشق بشهرین شد
برو خاند شعری با الفاظ تازی
یکی کاروان شهر کن دادش
شنیدم که که سوخت باشد
بیگسرت او هم دناش با کند

بهر میز از در و سرور کرانی
و که چند اردت خود بر برانی
چو قصد عرابی کند کاروانی
فرودشته حو لب ج بفع ربانی
نو کو بی یکی محفل مولست فی
که بوز از زمین بر چند کج جانی
که ناکه بر و بر کنی هندوانی
ابارنج بسیار بس تا توانی
چو نزد یک مارون سریع النوا
رنگار کرد ام خدمت این جهانی
سوی موده بن علی الیما فی
بشرین معانی بشیرین زبانی
سر اسرسان کهی از کلا فی
بد حکمری بر نوازش این ثانی
بناوت سجاده بهر مانی

علی ترا به بیم از شهر موصل
 تو زان پادشاهی بهیمنی کم
 اگر کمتر می تواریش نسمت
 نه من نیز کمتر از ان شاعرانم
 اگر کمتر من معنی از پیش ن
 نه نیز از تو آن گوشه چشم دارم
 من از تو همی مال تو ربح خواهم
 بنیدیش زان روز کار مظالم
 کسی کو کند میهمانی کسی
 الا بار در سنگ بهار می
 سری ما سازد و در قبال
 سابقه اللیل محن السحرانی
 بران وزن فایده گفت کفتم

بیامد و چهر می دامغانی
 از ان مادرشاهی برستی نهانی
 بهت فروزا از پیش ن تو دانی
 بیاب مدح و بیاب معانی
 از پیش ن فروزم بشیرین زبانی
 که باشد بدان مترابازبانی
 بدین خواص کانت بگانی و کانی
 بتوزیع کردی مرا میزبانی
 بنا که بگریز داز میهمانی
 الا تا بروید کل بوستانی
 بروی عیانی دلچن اغانی
 خوابینوع علی غصن بانی
 ابو شعیص اعلا بیبانی

که زندت جمشید را دختر می

چنین خواندم امروز در دفتر می



بود سالان هفتصد و شصتصد
 بنور اندون خانه کبرکان
 نه بنشیند از پای و فی یکرمان
 نه کیر و طعام و نه کیر و شراب
 مرا این خضر بود و دنا دلزبر
 بدان خانه با آشنائی شدم
 یکی خانه دیدم رنشد سیه
 کتوم در آن بار شد کرمی
 چراغی گرفتم در آن چرخ بود
 در آن خانه دیدم بیکپای بر
 خالین عودسی بهر خدای
 بسته خالین که هفت است
 حواستن اشکم آرد و پیش
 بر خاک بنشیند برفرق او
 نزد خورشید استنین
 که تا اوست مجوس در منطری
 مانند است بر پای چون عوعی
 نهد پهلوی خویش بر بستر می
 نه گوید سخن با سخن کسری
 چو اندیشه کردم مز از هر دری
 بهنجار هم از مالش کرمی خجاست
 گذرگاه آن سنگ چون چغری
 بر افروخته دم زرد و آذری
 زره بود و دوسه خجری
 عودسی کلان چون هیون دری
 بر دبر نه زری و نه زیوری
 مکنده بهر بر کلین معجری
 چو فرعونان برفرق سری
 نهاده بهر بر کلین افسری
 کف پای او کرد چون اسپری

برد کردن چشم چون با سر
 دیدم مهر از مهر نزدیک او
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 سردم خشن با سر استین
 کفتم کلاه کلین از سرش
 دیدم بزم بزم کلاش فراخ
 مرا در لب زنگینه سطر
 و لیکن یک سید بنیل
 هر بوی مشک آمدش از دکان
 مرا خشن آن سببش گرفت
 بیدم از دهر خیزگی
 یکی قطره بر کفم بر جکید
 بویسیدم او را و ز بوی او
 با غلب خویش کردم فراز
 ندیدم در دکان خشم نه دیدند

کف پای او کرد چهره سپری
 جان چون بر خواهران خواری
 شب که ز پرده جادوی
 زهر کرد و خاکی دگسری
 چنان که سر غاثر مغضی
 دانی و زیر دکان حسی
 جان چون ز جحر و لب نشتری
 کلاه بد اندر دهنش دری
 چوبی بخور اندرون اندر بخوری
 جو عشق بر پی چرخ آخری
 در آن سببش زدم با غری
 کف دست فرخت چون کوبی
 بر آمد ز هر سوی نه غمیری
 مرا هر بی گشت چون شکری
 ز لعل طرب کردم شکری

یکی باف از خانه او آرداد
که است این عود سی مهر خدا
باید علی اکمال کا پیش داد
بود عقد کا پن او انکه نو
سرا سجده برداردی این برا
ندیم نه شرق شیخ العبد
نه نافه بار دهمه آهوی
سجادت همی نگیرد آرداد
کران حکم او در سبک غم است
و دو کثر بران و دو کف دست
بفضلش بابت اخلاق نیک
سر کلک او برین کلک او
چو سبکین جانش ندید آکس
ایا خواجه هداستانه کن
فردان مرا احسان خوانند

چو رامش کنی پیش را شکری
بر کجای سعتری منظر می
بر زو بکا پن چنین دختری
کنی سجده سکر چون شکری
کنی یا در خنده همتری
مبارک لقاشی بلند خستری
نه غیبتش اندامه جودری
چو هر کجای زاید از مادر می
بهر گشتی در بود لشکری
بهش برین را بود کوثری
بش هر بابت هر لشکری
سراسود می برین احمد می
تن مؤمنز با دل کافری
که برین تکل کند استری
زهر گرفته و زهر کشوری

نوکر حافظ و پست بامر مرا
 چنین خضر را باین اشجی
 چه نقصان زیکمخ در خرمنی
 الا تا ازین جمع پیغمبران
 خداوند ماباد پرور کر
 ازین رویداشم از هر خری
 نباشد زیان از چه من شاعری
 چه پیشی زیکمخ در دفری
 مکر د حکیم و پیغمبر می
 سرد کار او با بریدن بری

نوزد بر نکشت بصحرایک می
 بستان بان بادیشت پر نکار
 صد کار کا بشتر کرد آباغ لاش
 اطوطر بان باغ دمان و کشر کنان
 بابش بان دیار زر بفت
 دین مدد بیع درین اول پسخ
 پر خاش او میر که مار دوزار او
 قمر هزار نوحه کند بر سر چنار
 مرغ آید آب کبر در قطر از آب
 منش بهار غره و تصور بای می
 اسبش فبیده و در عطرش می
 صد کار کا تربت کرد آباغ لاش
 چش جو برک لاله و بش جو برک
 و ش پر از جلال و شش پر از می
 پر خاش و از باجی بر سر نهاده می
 چون خادمی که باده کند پیش شاه می
 چون امیر شیعه بر سر صواب مشعری
 چون قطره نسته بر د قطر از خوی

چون عجب بود با غنای لب

بروز بجای چهره کمتر نواز نیک

فرخ شعر که بر سرش از جرح و آ

معدر کشته از کف او خاندان او

بسکام هست و در هر یک هم جدا

خوار و خجسته در برابر او زور

با نظم این روم و با اثر اصمعی

با کلمه فیسیم با دانش مسیح

با خط این مقلد و با حکمت و مهر

ابر هرگز کون و تا شل نینوار

جز بوی خلق از دست سوسوم نبر

از سید بر که با کف در شان نو

از کج که با چرخ کشته بود

سختی بجای جگر شکسته به ترز کوه

چون پدرش شهریار بود بر طوطی

چون خلجی خطر بدت برالمی

مردم اهل شرف بکنوم این صی

چهره از هر دو پای هائی پخته پی

چون از خانه حاتم طری خاندان طری

شبی است همچو لاشی و لاشی بود چوبی

شیر نسیم زرق بشته چو هم دی

با شرح این جزو با نحو سیبوی

با نظر مبر در اعاب لفظ و می

با حفظ این معنی با حجت ابلی

با دست اوست بعرض شمشیر اوست ای

جز قف خشم او نبرد مهر بر دی

باشد ضعیف روم اندکتر از جوی

تو به فلان این در کان آب و نی

چون از بزرگ باز نکرده بهین می

ماند بختی یکی روز خشم تو
تا پس مردم عوشر از علی
همو لشکر محضر و بجایش جاودا

از روز کاسمان بنور دند همچو طی
تا تخم لیمو فرشی باز از قرضی
سه باش جاودا و همواره پاری

نور روز روز کار مجرب دکنده می
نرسد این باغ تو کوئی درم نیست
در لاله زار لاله نعمان سرخ روی

وز باغ خویش باغ ارم در دکنده می
اوراق حرشها سر مکتب کند همی
خالی رنگ غایب بر خند کند همی

دان نشتن چو ناف بلورین و لبری
دان بر که سبزه تو کوید کسر بقصد
صراف دارش کل زر و هر شبی
از بهر آنکه زلف معقد بود نگو

کوناخت میانه پر از دند کند همی
بکجا نه سرین ز بر جد کند همی
و بنار کرده باز مجید د کند همی
کل زر در خویش معقد کند همی

خوار با مجسمه سر فروز در بر آسمان
ابر کلاب ریز همی بر کلابدان
ابر بهار باز کند مطرد سیاه
به باد وجود مثلث کند همی

کوبی کند ز بتیغ جند کند همی
بر روی کل کلاب مصعد کند همی
هر که که کرد خویش بر او رو کند
به روح آب روح مژد کند همی

بر سه عصا به زرد و سر کند همی
 بسوسن سرب ز سر مه کجی کند همی
 لاله دل از فستیده خبر کند همی
 با و بزین صناعت مانا کند همی
 بوجوب بختار محمد را بر او
 بیدر کلکوت ده سحرگاه بردار
 طلوع بران قلم که بعنوان نامه بر
 گریج میر محمد موبد کند بقصد
 گریج میر سعد کند طالع کسر
 نه ابر فدا ابرها را رکنده همی
 رای موافق دین و عقدا واد
 کرداره سلیم برین باده خویش
 اقبال کار بر در بر اسد دست
 برتش قفا دیه است که هر خورده و هر
 بر هر کسر که پیش کند لطف پشتر

بر بر همی قفا ده فرفه کند اسی
 نیرین و مهر زور منضد کند همی
 خبر سر رخ از محیفه حجب کند همی
 مرغ خزین روایت مبعده کند همی
 ارکانهای ملک موبد کند همی
 کوی شای میر موبد کند همی
 بوجوب بختار محمد کند اسی
 ان میر محمد خویش موبد کند همی
 او طالع گریان اسعد کند همی
 غنای کار تیغ محمد کند همی
 عالم بان خلد مغلده کند همی
 است کین سلیم مهد کند همی
 او زار کار ایش سه دکنه کند همی
 کردن بدان قفا ده مغلده کند همی
 راحمد ابن قمر احمد کند همی

چنانش همتی است رفیع و فراشته
 با چاکران خویش جز از چاکران خویش
 این عادتش طبعی و بهشتی است
 هر عادت نه مرد مسعد کند همی
 کان خنیا را کار نباید که مرد کرد
 و این سپهر میر محمد کند همی
 تا بدست ملک سبز بار و می بهشت ماه
 عالم جو عارض بت امر دکنده همی
 بر پای باد و ملت میر بزرگوار
 کو پای حادثات مقید کند همی
 ز دولت کیمادت دود و باد و دود
 کو قوت هر قدر مرقد کند همی
 ز دولت کیمادت دود و باد و دود

آمدت نوروز آمد جشن نوروز فرار
 کامکار کامکار گیتی تازه ار سر کبر باز
 لاله خور در شیر چون روی مهرین بیج
 سنبل اندر پیش لاله چون لعل در آرز
 شاخ گل طلیح بهمن و عقیقین گشت
 وقت شبگیران نطق سبز بر شطرنج باز
 لاله زاری خوش نخته پیش برک یاسمن
 چون دایه بدین در گوش زین کف
 بوستان چرخ سجد و شاخ و دغان در رکوع
 فاخته چون نوذن داد آواز ادب باز
 آن بخت چون مددی خواجسته سر ملوک
 سر بران بر نهاده روی گل اندر باز
 خواجده احمد رئیس و کید پرور
 ان فریدون فریاد بخیر دل و دستم برار

الکند اندر



کتابخانه
 موزه
 تاریخ

دستور
کتاب
نسخه
سید
کتاب

اندر آوند می که حکمت بکمال بر نهی
هر زمان ز اخلاط عمل او چنان کرد
گاه صرافت و گاه بر آفت و هرگز نیاید
که چنین یک صبر بود و تراش یکی
هر مدح و کلام بجز بر کشته بر نام اوست
او هر چه بر کبر گوشت بود و در نیست
همچنان سیکه که او را سید کرد و اندر کوه
چون کلنگان از هوا آتشک او بر می
او جگر کرد و دل کشت و نشد ز فتنه
شیر کام پهل زور و در کمر بود و کرد
گاه رهوار بر چو کلب و گاه جولان بر خفا
اینگاه او نمر و تا تو از عدم پیدا ندر
است بمطربان تو چنان چون خط آب
تا هر جوت باند بر سر جوت بان
کنج نه کوهرستان صهیون و سنان شنو

پهلور او یک بیک بر نشیند باز
ز غفران پر کار بر او برود و ندان کرد
رایگان ز روبرو در ایگان و بیابان
و بی و دینار نه سقراض و بدستی نه کار
خفته نه پیوندش بیکدیگر از آید نه باز
بانگ پر مورچه در زیر چاهت باز
گاه زین سو که زان سو که فراز و گاه
چون ملککان از شب آتش او سوختن
رخس خیلان و بران اندام و کلکون حیران
برود او حجه در و باه عطف و رنگ باز
گاه چنین چو باشد که به کشتن چو باز
بسته نادر آمد و در هر یک کشت باز
است تا اقله هم نشیند تو سران کرار
تا هر ملکک بیاید در بر ملکک بیار
باز و ده قصه کمان تو قیغ زن نه بر سنان

مستحق
نار و شعله
موت

کتاب
نسخه
سید
کتاب

روی من زلف بوی نداشت ز خط بوی
خوب کرد کل کرد و جز نکرد موی

کفش نرود و لغز و جان بار سر فراز
جز بر اردن بدن و جز نبرد موی

روز بر سر خمرت مر که از باد داد
خواسته داری ساز پیغمبت ناست باز
نیز چرخ لعل در خوش نبرد خوش نکر
رفت و رفت ماند فرمود نی

هیچ بهانه نماند از داد و داد
ایمرو غمناز فرغ و دین و داد
انده فردا میرکتی خوابت و باد
لوا هم بودی ملک فردا استاد

مخورکت باد نون بر من بیکوش
بر جبهه ما بر همیم جام کف بر نیم
بار و در خوشب از شستن سحاب
من هدایا گیر گشت باد من پر گشت

روز بر در دام چش روز غم و باد
تن بر اندر دایم کار صعب آشکار
دزدیم چون آفتاب روز سالده نداد
بلد بخیر گشت ملک کلویش

بلد غریب غریب غم نوا بد
وقت سحر که چکا خوش نبرد بر تکا
برندید زان آه من کند افکند
باغ پر از فله راغ برار حله

خوبتر از بار بد خوبتر از ناست
سایک کچه کچه کچه کچه کچه
وقت طلب کردن امر خورکت ناست
وقت پر از دجله نر کوه برار ناست

زان مرغ خاکگون در قحج اکبکون
ویره تود در کهر بچه تود در منیر
ای بدل دلبران نو احسن این حسن
در همه کار صدور و زهره صبی نفور
فقد و کرم کرده است جو دخی و دست
ارغوا فاقاب روز نشان تاب
کفتم در مدح تو خیر از لعلتر
جایزه خواهم یکی کم بهر اندک
سیم تو زین رنر صیده ز سر کن
بنده نیار و بدان سر بفراز و بدان
تا طلب و مطرب است سر قیامت
بنشین خور کنید و از سر خور کنید و

ساقی چمن بکون برق حاشی نژاد
نکته تود در شمر از نکته سند باد
فاعل فخر حسن صاحب او کف را
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لا
دولت ساگر دست جوهر عطرا و
نومند چون عقاب ساحل معطر خاد
سخن نکو حکمران ملک بومعا
کرند هر یک زین و خواهم قاد
بر فلک بر کنر نندت زابر چکا
کس نکند از و بدان چون بچه باید کن
نایم و شیر لب آمل و سار باد
فرح و سپیدار چون پر کعبا و

نوروز زوز حرمی عدد بود
جلسه سیاه باید بردن جباغ را

روز طواف ساق خور کنید جد بود
مفرش کنون ز کوه و کسند زند بود



وان بر کلاه سپهر پیش شاخ او
 ز کس بن صفت شیر بر کمر
 اندر میان لاله ولیست عسکری
 این خاکرات والده کلانک او ولد
 او که در شاه هر روز زینت بار
 چشم خیره اثره زرد و میان سیاه
 سنبین زلف را باج با عقد
 بادام چون شیشه بار در روز بار

چون صد هزار حمزه که بر طرف نبود
 کانداریان صفت ز بیم زرد بود
 دل عزیز بود چو عقیق جبه بود
 بس باشد والده که لطیفش ولد بود
 خندیدن و گریستن و جزو بود
 برده ز بر جبین و عقیقین رد بود
 زلف آن مگویم که بد در عقد بود
 چون کت را داد احمد عبد الصمد بود

کتابخانه
آرامگاه امام حسین (ع)
قاسمیان خیریه و خیرات
اصفهان

آمد آفرید احوال خوش بنده
 شب حسن سه راحه بسیار بود
 بر خور آتش و بزن که درین فصل
 آتش باید چو ناکه خورده عیش
 چون زگر چون بر این سر اندو
 آتش و دود چو بنال یک طایه و سی
 و آن سرش کوید طایه و سی بگردم
 چون کی خیمه بر جان زرش نه بماند
 که برانده ده بطرف ابرو قار بود
 لولؤ خور و قالیده بنقار بود
 که سخن برک بران ماه عطار بود

با چو زین شجر در شده افکار شجر
 با چنان از شجر از جابر گشته سخت
 مرعوز از سیه احزاب برین چنین شده
 زان مرئوب که مادر سر بر دست اف
 هر که را که کران سخت کرافیه بود
 من بر خواجه روم نادهم سیم میر
 است جبار و لیکن متوافع که جود
 طالب شعر جو اندر زیر همه خلق

که بود شمر از لولوی شجر بود
 تا فرد بار و بار که را شجر بود
 با ده خوزان بسده عاقل احزاب بود
 باز دلسان از غم و نوار بود
 هر که را که سبک سخت سبکبار بود
 تا مرا نیز بر یک تو مقار بود
 و متوافع که سینه است که جبار بود
 انخوانند که طالب اشعار بود

بفال نیک بود مبارک شنبه
 بدین موهر از زخورت نه پند
 اگر تو از یک شنبه از صبح کن
 طریق نه از غیر بیاده خوش مان
 بر روز کار و شنبه نپند خویش ط
 چهار شنبه روز بخت باد به کون

بنید که در ده روز کار نیک بید
 بجز موافقت را بنید بو شنبه
 که صبح نیکو بود بیک شنبه
 نگاه دار من بخت نیک بلکه
 برسم مؤبد نشین و مؤبدان مؤبد
 بیکم ز خور تا بعافیت گذرد

پیشینه



پنجشنبه روز خوار و رکبت
پس از نماز و ذکر روزگار آید

چون باد خورس را خفت فروخته خود
نبید خور که گمان عفت کند ابرو

نور و زرق آید نغمه و نثر
ابر کبیا و چون جبر و ابه ندانست
که شیر خواره لاله سرخ است پس چرا

باطل سعادت و با کوب منیر
باران چو شیر لاله گستان کودک شیر
چون شیر خواره بلب کوه زند صفر

مصلح بمن زلزل وقت سپیدم
بر پد عذیب زند بند نهی

اشعار مافوق میخواند و حریر
بر در و زند باغ زند تخت اردشیر

با سر مه دان زینخ مانا چهره است
فلاز چه در ز سر او گسناد پر کشید
کو که کشید همه ز زیر کوفت

کرده بجای سر سر مه دران سر مه دان
قواره حریر و پچی ده کون حریر
تا بر نشت کرد بر ویش بر از زیر

بر در لاله قیر شکوف بر کلید
بر شاخ مار بکشد سرخ ساخار
ز کس چنانکه بود حق کار رباب
بر ک بفته همچون ناخن شده بدید

کو که مادرش همه سکوف زاد و
چون از عقیق نرگه اند بود صفر
خسب که نرگه بود صلقه از زیر
بودت شیر خواره در سر مار ز مهر بر

اینکه
نام روزگار

اینکه
نام روزگار

اینکه
نام روزگار

وان نزن چونک فردر معاینه
 اکنون میان ابر میان سنگستان
 در کاخ خسر کند عین بن خمیر
 کاخ نور بود بهار و بسفر
 مرغان و علفند بگل رسیده ام
 بر جان زندگان بوالعزم کبیر

خرامت فرخار بار آن بت بخار
 انکلام بهار آه جهان بت فرخار
 آن کلر



آن کل که مرا از نتوان خورد بهوش
آنکل که بود از اشجار چو آنکست
آنکل که بگردش در نخلند فراوان
در سایه کل باید خوردن مرغ چو کل
تا بر کند مرا با باران حمزه ج
آن قطره باران چمن برابر چکیده
آدمچه چون رسته کسار چه بسز
همواره بگرد کل طیاره بود نخل
وان قطره باران که فرد بار و شبگیر
کو به بندر صفیه کافور ریاح
وان قطره باران که فرد زردار شاخ
کو به که شطرنج بر فرق عروسان
وان قطره باران سحر کاشیگیر
همچون رستگان عروسان پر روی
وان قطره باران که چکد از بر لاله

وز خوردن آن دوستی چون کل برابر
دامد نشانی از اشجار بر آب ر
نخلش ملکانه بگرد اندر احرا ر
تا بید قنات بر خواند اشعا ر
تا با دهر بر نخلد مسک بخر دار
گشته بسر هر یک از آن قطره برابر
سپین کمر بر سر هر لؤلؤ سنهوار
دین کل سحر نخل بود دایم طیار
بر طوف چمن بر جو رخ چو کلن ر
بر طبله احمر بر اکنده عطا ر
بر تاز به بنفشه است بنجید و باد بار
مورد همیر زرد بار یک بمقدار
بر طوف کلنار شکوفه بسیار
اندر رستان چمن شیر آمده هموار
کرد و طرف لاله از آن باران انگار

پندار که تنه خور و ک بد سید است
وان قطره باران که برشته بر سر خود
وان قطره باران که بر افتد بگل سرخ

بر کرد و عقیقین جو لب و لب عیار
چون قطره سحاب بر افتاده بر شکار
چون انگ عروسیست بر افتاده بر خیار

نوبهار آمد و آورد گل و یا سمن

باغ همچون قبت و درخ بان عدنا
دلکنا



بوستان کوئی همچون بت فرخارنده
گلک نافوس زن دشارک شپور رشت
پرده رات زندناژ و برش خار
بو بویک بکی نامه زده بر رشخ
گلک پوشیده یکا پرهن سبز کبد و
فاخته رات بگردار یکا لب گراشت
کز فوغ تو اگر اهرمن آید بر تو
نرگست چو چاه قنر زربند
چو کمره زین قد حریف سیمین
وان کلنا بگردار کفر بر هم سبز
سوسن سرخ بان و لب طعل بر
وان کلر یکس بسته جابر زین
اخوان بر طرف شاخ تو بندار رشت
لاله چون میخ اندر شده نضر یکوف
چون تو به بسند نیت خواستار

مرغکان چون سمن و گلننگان چون
فاخته نامی زن و بت شده لعلوزنا
پرده ماده زند قمر سر راز و نا
نامه گریه باز کند بر شکند بر شکن
کرد با قمر سدره بر پرهن
در فکند به یکو صله گلین رسنا
از پی باز ندان دورخ اهرن
که بود جامه رویا رفته بد نا
یا در خشنده چو اغری میان بر نا
بسته اندر بر او نضر شک خشت
که زبانش بود از زر زده در دهن
ربنجه معصفر سه لبان لب
مرغکانند عقیقین شده بر باز نا
کلر جو روی چو بر ماه سید بین
باز کرده سراو لاله بر طرف صفت

ثوب غنا بگشته سلب قوس و فرخ
سندس روم گشته سلب سمن
سال سالین نوروز طلبنا گنشد
پار پرار هر دیدم اندوه کن
این طلبش کی و جالاکي اوست کون
از موافق شدن دولت باو احسن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
و بعد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
و بعد

نمید خور که بنور روز هر که سر نخورد
نه از کرده گرامش ابر عداد انش

نکته



کلاه کن که بنوروز چون است جهان
 هر کار کند ابرش مکار در
 فرو کشید کلز در در بند از روی
 و رفت که در نحاس گشت با و صبا
 خجسته را بجز از خود ماند از کوشش
 هزار دستان از دست منوچهری
 بزرگ بار خدا که ایزد متعال
 همه بگردن خیرت مرد در است
 چه عدل با بزرگ آنجا یکم ندارد و جور
 هزار بار بعینه شتر است بخلق
 خدا عزة و جلال پیش کرد داد
 چو کار نامه ماند از اکون فرط اس
 هر کسی کند با و باید این اس
 بر او بدید کلز شود سر ز بر اس
 درخت کلز مثل چمن گزینک کناس
 بنفشه را بجز از گلگ ندارد و پاس
 کند و ایت در پیش خوابه بود عباس
 یکانه کرد بنویس از جمیع اس
 همه دادن مال آمد و داد اس
 چو اس با بزرگ آنجا یکم نیست هر اس
 هزار بار از این قور بر آس پاس
 مکاره جهان و دس و س خانی

ابریکه نور محمد در خور جهان
 گوید سندر که درش کنی مقام
 ثعبان نشین دم روبه استخوان
 یا مرغ آید که در ایت بود مکان



با نشت موازنه با خاکت ارتفاع
 بهوارده و فشار تو هم و بدو هم بری
 اوج تو در خفیه و هوای تو در موط
 ترکب از طلیع مستغیر از حواس
 خاکت طلیت تو و باب همرا ج
 چون کی جدا نمیشوی از بنی مکینفیس
 از باد و خاک و آتش و آب نمان مباد
 خلقی فرد بری ز زن و مرد یک پیک
 در آب و آتش زهر و گرم چشم تر
 با آخرت مقارنه با پت آخرت
 پیوسته در هوای تو هم پر دم جوان
 وضع تو در آتش و بنیارت در آستان
 در موقت جهنم و در حقت جهان
 ولادت طلوع تو و با حوت همگان
 چون جم کر زینت از جام بکران
 نماند و خاک و آتش و آب در جهان
 لیکن برادری همه را دیگر از دکان
 چون دشمنان خرد و کج و راستان

آتش و در خواب مرا نینج و بعد آ
 چه مرده و چه خفته چه پیدار ناشی
 من جهد کنم با ابد خویش نمیرم
 ختم عجب آید که چه کونه بردش خواب
 دین نیز جفته که خلف داده چنگ
 ابدت بیار آنکه مراد از دمی خواب
 این را چه دلیل آرد از ناه چه خواب
 در مردن پیوده چه میرد چه خواب
 آری مدعی خواب جوانان مرگ
 بنامه زبانش می سرخ شن است

با جلد و با لبی بر نازد ناز
 ای



کتابخانه

ای که سحرش زلفش خوشتر است
 نه مرد که از آب و نه مرکب از آبست
 در مجلس احرار که چهره آفرین نه
 او ده کیست و شرابست و آبست
 نه نقد بود و مارانه و فزونه فرد
 و فزیه بنان بود و نقل بازار
 مامور و کاسب و شرابم و ربایم
 وین هر سه بین مجلس ما در نه صوابست
 وین فرد بجای که خرابات خرابست
 از خوش که کباب و ربان شرابست

از خداوند خراسان ارشدت و عاق
 ای که پاست را سپاس آن در ری
 از جهان تازه که در رسم دین بد
 از مردک محمود بن محمود که حار جهان
 هم بدان ره که شقاق فلک از فلک بد
 از همه شان چنین بگر که آورد
 همچنان که در خراسان آمدی از پند
 از فرغانه تو علم مایه که زبانه
 از عراق اندر خراسان از خراسان
 حاد هر پند روی جنت آمد ببارق
 هر که بنویسند تو پیر باد بی شاق
 از خراسان تو هر تو دارند اتفاق
 جمع و بعد از کینت نام تو گیرند شفاق
 از خراسان تو هر تو دارند اتفاق
 حاد هر پند روی جنت آمد ببارق
 هر که بنویسند تو پیر باد بی شاق

کتابخانه
 و موزه
 موزه
 موزه

هر یکی را مال کرد و سپرد و ادا و ن حرام
 آفتابش کرد و از کرز کرانت شکف
 بد کالت کرد و برادر و از کربان سر نعم
 ای خداوند که نصرت کرد و لشکرگاهت
 مانع ما شود و بداند و هر ما سر تو خلق
 روزگار را و در آمد مطربان باید کنون
 نماید آسمان را از تیرگی و در دشتی
 شاد باش و می ستان از ساقیان درید

هر یکی را زن شود و هیچ کفای رسی طلاق
 آخر انشیر باید از شمشیر و تیرت خراف
 چون کند تو که یثیر فرد کبر و تقان
 جبرست ایوانست و سلت منظر جلالت
 بر نهادند از تعجب قصه شان بطاق
 کاه راز و کاه ناز و کاه شوش و کاه خاق
 تابا شد آفران اجتماع و افتراق
 ساقیان سیم ساعد ریدگان سیم

کجایان
 ساقیان
 سیم ساعد
 ریدگان سیم

بکشد برنگ با تیغش برنگ شکر
 چک او در چک او همچون عینده شفا
 عاشق کو بر بیان خویش بر بست جان
 زانکه کو سر بزد و در چک او و چک خویش
 دان سر کشان او را بر بریشهای او
 بر ساع چک او باید نمید خام خورد

چون کند آبر خویش از نوحی او ملک
 با خروش باغ و باغ و باغ و باغ و باغ
 به است از زلف معشوقان کو شیرین
 هر چه در خویش را بدید او ماند یک
 جفتی بس بوالعجب آمدند برین بد و نیک
 خوش مر آید خواهر همچون مهر گان و باغ



خوش

خوش بود بر هر سحر می بگذر مهرگان
مهرگان چش خرد بدست اورا هست
و او چش مهرگان سپید عادل و
آب چون آتش بود و چش آتش همچو آت
ارز با بند پیش محمدش از ریک
نیغ او در مح او در او کز او
گاه ضرب گاه طعنه گاه مرده گاه
فوق
آخرین بر مرکب شبید ز رنگ خورش روی
برده ران و برده سینه برده کرده
دشت را و پشته گاه را و آب را
دست او با می او و رسم او چشم او
باشد ش آمدن تارفتن و گشتنش
ساق چون پولاد و پنهان مکان
پیشین چون کرکس و جولان کنند چنان

بر سماع چنگ خوشتر داده او بر جریک
اثر می نویسد و می خورد و لبش در رنگ
آن کجی تنها بکلیغ سیدار و خدنگ
گلخانه در با بود با جود او در با چو گلک
پشت با ز پیش کر ز او بود و شکست
است او در کلک او و جام او و بالنگ
گاه جود گاه خط و گاه بزم گاه جنگ
از باز و ملک و دور و دور و رخ ر
امک از جنگ بر پشت اند زین ز رنگ
از هیون و ز کلنگ و ز کوزن و در رنگ
چون کوزن و چرخ رنگ و چرخ سرخ کلنگ
آن شیر و آن پل و آن کوزن آن رنگ
ابر کرد و با و کند و برق سلب و چرخ
سم چو الماس و دشت چون آهن و زین چو
راه دار اید و ن چو کلک و راه ن چو کلک

از پس مهربان این مهربان خرم گذار
ز ربه اکنون بزمه مرستان کنه طلب
که مودر دم شود که هر بوزنیک شو
تا باید لخت لخت از کوه یغ مانگون
تا باید از پس آن یغ باوند رود
با و عورت پیکان با و عورت بزدل
بخت با و نقییر حجت زور پیکر و غم

فرونگ فریدون تو من فرونگ منک
سک بر اکنون جز من خود روز اکنون
رو معشوق تو دردم سرافش چو رنگ
آسمان آس رنگ از رنگ او در رنگ
آسمان چون رنگ بردار در بیخ کردار
باد سعدت باد محبت باد نهد بد رنگ
و هر بد تعبیر و حق صفت در بد رنگ

مرد بهر چون کل کل چون مرد چون کل
مرد رفت بهر کل کل رفت بموی مل
در زیر کل خبر آن به که قبح کبر
هر که که زند قمر ناه و در انهر
آن بید کا نوره جسته رمطوره
چون فاخته دلبر بر نر د از عمر
وان قمر فرخنده با قهقهه و خنده

خوشتر شاون کلر خود روی کاچون
کلر بود از مدینه زنکی ر بود از کلر
بر باد کلر شیکر بایک شعبه صلص
کوید کلر حمر مراده بسنه بید
چون دت طلورده کیرد شجر اچکلر
کوید که بزیر پر بسته ایلی خلقد
اندر کلور اکنده هر فاخته یکقد

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, including the word "مكتبة" (Library) and "الكتاب" (The Book).

وان لک لک لک لک لک لک لک
کوید بحر کاهان از شرق ناکاهان

طو طرقت هندر کوید بکه باذل
چون نکمت دلمه آن بوسر سمن و سبند

حاشه ان بر منجد کردند مردم خن

داد سلطونان بدو اسرار از بهر المومنین



خادم بر من هر منتر خند ام را در خط است
 کوژ کشن با چنان خادم بود از راستر
 خادم کوید رود در دستم زار من
 مردم دانان با من دستش یکدو ز پیش
 خادم کوید چرا با من نور درگاه
 هر کی عزیز بود آنجا بود آداس مرغ
 خادم کوید که با من تو بر ناز می
 خادم کوید چرا بر من یک کفار من
 خادم کوید چرا هر که خواند شعر من
 شعر با معین است آن و آداب مصمم
 خادم کوید چرا تو خدمت خرد کنی
 پهلان شود زاندر خدمت سلطان بود
 خادم خواند که شعرا بود تنها دبس
 نه همه حکم خدا را اندر یکی شاعر نهاد
 خادم کوید چرا در من که همزمان

بغیر و چن بسفد کل من ماه قور و بن
 باز گونه راست اید نقش کرده بر کین
 دوست را خود برابر بود از در رحم من
 هر کس انگشت خود دیگر کند در رلفین
 اینست بعضی انگشت روست حلا شین
 هر کی مرغ بود آنجا بود در کسین
 نیست پیران با من مردم بر نازان
 کوژ کشی چون کمان دین بر کتی در کین
 ران تو خواند هر کس هم باشد دین
 کس خورد آب صمیمی تا بود با معین
 دو بهمان را کرد باید خدمت شیر حین
 بند که ترا گفت اندر خدمت شاه بین
 باز نشنا بر کمر
 نه همه بود بود در ناله مشک ختن
 ما ذلیم و قهر تو این را می کن
 قلاد

قول او بر جمل او هم محبت او هم دلیل
 حاسد او سرزنش تو با شر روی خوش
 حاسد او شاعر و نیز من ستم شاعر
 شعر با کفن به از شعر که کوی نادانست
 حاسد او مریدین درگاه سلطان
 که چنین بشه بهر شاعر باید نزد شاه
 شاه را زبانه بشن جان چون بر
 سال پازین با تو مارا چه جدال و جنگ
 باشی با سال در کز نبوت که خواهد شد
 من ترا از خوشی و باب شعر و شاعر
 میر فرمودت که رویک شعر او را که جواب
 که مرا فرموده بود در خرد و بنده نواز
 لیک انعام ترا آن قرار آن قیمت نبود
 که تو نادان ندانده هر که دانده که تو
 من ندانم علم دین و علم طب و علم نحو

فضل من بر عقل من شهادت او هم بین
 چون ترا شعر ضعیف و مرا شعر متین
 و رخی هرگز نه چند روی موسی و عین
 بر چه نازدن به از شمشیر اکلند چنین
 بر فدا ده غفل و بزخواست تو بین من
 بسکه باید بسکه باید مرا ترا بر دن چنین
 شاعران آیند از اقصا سر روم و چین
 سال مهالین تو با در کز فتن نذر و کین
 تا که احمی بیدم زد بر روی تو سنین
 کمترین بس پیشا ستم هه العین العین
 بود سالی و نکر دی سک باشد پیش این
 بهتر از دیوان شعر با خج کرد متین
 کن بفرمود و جواب این خرد و شاعر
 نیستی با من بجا شعر کفن و سنین
 تو ندانده خواند الا ای نصوح فامین

من بفضل از تو فروزم نو جان از رخ فروز
 مال تو از شهریار شهریاران کس که د
 کر نباشد و چنین صاحب بریدر ترا
 سج سالی نیست یک دنیا رسیده چاره
 واکهی گوید من از شاه جهان شکر نیم
 سر ما بار رسیدن در گاه شاک از تو
 شاعران از روزی کرکان و در شردا
 آنکه او هنر دهد روزی بکهر شاعران
 روچین شکر می کن و بسیار شناسی کن
 آنکه او شاکر بود باشد زخیل الاکرین

بهتر از مال آفضل و بهتر از عقل دین
 ورنه اندر زمی تو سر کین چند از بار کین
 عارضی می باشد بر سر نه حسین
 در پی عرض چنین کمر کند در است
 کر نه نیک آمد ازین رخ را بر نه
 بر زر کرکان سسی ما و ای دم بر جان
 بدو مدلی بهشت پیدا آورده زین
 معصم هر که بعد اندر نه اند مستعین
 نات باشد بخت نیک و سایه خیر دین
 واکه نا شاکر بود باشد زخیل الاکرین

بنظر
 شاکر
 شاکر

نوشم قدح نهد نوشه
 نه بر دونه بخت بردیش ما

هنگام صبح سفر رنج
 نه محض و نه قلیله و غیب

نظاره



نظاره بر پیش کشیده صف	چون کافر دم بر در کنه
خسب کار بسته ده بر بط زن	از بکه ننگه نر در اشکنه
وان ریک کران بکنر را	چون سه دوج پنج در پنجبه
بر داشته تا حجاب شوم از رخ	که ش در دکنش طو که فنجبه
اندر شد چشم با جواب خوش	چشم مدان بود در طنبه زبانه

خند پیش مزانه با طر بر که بخنده گفتم طو طو لری بر سر عکه



خوشم بند و خوشم رود مرا که دیند
خوشم جوانه دینم و بستان اینم که
من و نیند بجانم درون سماع و ربا
حق بر دو بسیار کور در که
مرا تو کوط مر خوار است اهراف و
بکن تو که هر آید از تو ام ضحکه
اگر دکنه هر که او نیند خورد
باف و که در ترست و در که
و بر نرف و مرا دست بار و در تو داد
که نیت با تو مرا نه نکاح و نه شرکه
چرا نیند حراست است سر که حلال
نه اهم نیند بود ابتدا از ان سر که
بند تلخ چه الگو در چه مویر و سر
پسید سم چه با سکه چه ط سکه
کی پسید است آنجا بود جوانم در
کی نیند استی یکم بود سر که

نوروز روز کارش کات و ایمینر
پوشید ابر و بد ببار ار منی
بر ارغوان طویه با قوت ار منی
خلف بهار خیمه بهار بر دن زدند
واجب بود که خیمه بهار بر دن زن
از نباد و تابش بانه مر خوری
درش مکه تابو که کلر کنی
بر ارغوان قیده با قوت بشکی
در منک پد نایزه عود بشکی
بر کلر می شینی روز کلر می خوری
بر خم همی خرامر و بر دن همی زن

در

دست ما خدیبه و ملک آرایگان
ز کس همه رکوع کند در میان باغ
ماند بینه دوم طوطی و سنج کل
دور وید کلر چو دایره بر سرخ دیه
باطش است و دیگر و طهرش دیگر
ز کس بن چرخ یکی بره استیا
چرخش روز روز کنی و دایم دور
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
بیخ العید سید صاحب که خواجگه
هرگز منی مکر در عونت زهر آنگه
از هست بلند برنج مرغت رسید
اورا ز ریمز کهر پاک باز نه است
آید کبوتر از نه خلق محمدت
از جام انگبین نتر او جز انگبین
است او سریف است و او پچو او پچو

هر چند برق ندو هر چند بر چنی
چون زر جعفر میانش در افکنی
چون ملک و در دانه بر دوبرا کنی
چون پست او برست زین سارنی
کو نه است ای کلر و دری باطنی
از چرخ است که سنون زمره کنی
دندان بلورین گهرش تو در کنی
مانده مخالف و بهلر روز غ
نغمش داد و صاحب تزداد ایمنی
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
هرگز برقت ز رخ مردم و غ
حکیم بنا بر از کهر پاک ریمنی
چون با شیمز آید مرد نشینی
وز نفس او نیابد الا لطف کنی
است او سی مت و او پچو او پچو

رای موافق دینت و عقدا داد
 از روزگار نون بر دشت یونی
 استند شاه را خلفا و در جزا داد
 لیکن با همتاب و در روز نشانی
 احسان نهی در تعلیم نیک است
 چون وقت بهار بیاران بهیستی
 درویش با جلد در ده قون تعلیم
 کاهر تو از قون زمانه یکی خنی
 با غمک و دیره و با قدر کوه سر
 با جاده زرس در مایع آهنی
 نامر در نواز روزی تو مردمی
 ماکشی نگوی که کو تو کفشی
 با مرغکان کرسه خاله کی بود
 تا حرف با نقط بود و حرف به نقط
 عمرش تو باد فرایند و در از
 عیش خوش تو باد کوارنده و دانی

با جنگ دیار در مهر رخسار
 که با یک جنگ فرو دست غلبت
 رسید سحر و کاروان باد خزان
 طلب راحه برست تو بهار خزان
 جهان با بهار و دمنه است درت
 چهارم به کند هر زمان بدیکه زنی
 بود ز کار خزان بت کر کند شب روز
 بود ز کار خزان کند نیم کری
 بود ز کار خزان کند نیم کری

نواستند در دانا نر تصرف
جهان ملک شوخت مرز آبگرد
مدار هر فکر بقیه ایام
بیخ زلعل ایام خویش بر تن خویش
بیار بادگی باده بهشت هنوز
ساده و روان کردش مدغان
به رفتی که مراند غمش تو
بگیر باده روشن نوش کن لب و آب
فتح بکار نیاید بر طل باطله خور
بدرفت که تو گویا سخن تو ای گفت
فراست علم و هر جا یکگی بر دور
بلکه چشمت خشم و بکا ذیبت نفس
نگاه دانستن دست را کینه زبان
برز کوارا چون قلا ده هر زند
جز این دعا کنم مر ترا که شاکست

چرا که عاقل باشد و چه که مرزنی
هر آینه تو مرا در انگیر بر دکنی
که چون تو بنگر را هر نرزی
چنانکه است طمان بر مرز و کرم نرزی
که تو باده خنک زمانه محض نرزی
که آتش مدغان همچو آتش کرمی
چنانکه باز نیاید چو فارص غری
ببینک سیم و بیالک اخروی سگری
چنانکه که بخا سر نر تو بر نرزی
که اصل هر نفس را تو ایجد و جوی
نسیم جو در هر جا یکگی بوزی
در شتر ز غفلان در زم تو ز خرمی
هر از قلعه سیکر و سه هر از درنی
تو همچو با قوت اندر بیانه خرمی
هر از سال جان صد هزار سال برنی

سر سینه زنی
از سینه بیرون
فایه زدن جانها
را و سینه از سینه
ران

رفت سرا و بهار آمد چون طاووسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه کری
بر سر کس در زند پرده غافل نذر و
بر زند ناز و بر سر دهنی سر دهنی
دم هر طایلی چون درف سوسن تر
بجو کاهن ناکه آن آواز کلک
چون صفیر زند کلک در در در در
رعدند از رطلال اهی طبل زند
آن رئیس را و ساد عرب و آن عجم

بسی سینه بردن آمد هر مجوسی
هر زمان کلک اهی ناز و چون طاووسی
در شبان نامی زند بر سر هر مغربی
بر زند بیل بر تارک کل فالوسی
باز چون دره سوسن دم هر طاووسی
راست چون عبود کند جود در در کوهی
زند تعلق بر کله بر نافوسی
بر در بر اکن بو علی ناموسی
که اهی ماند بر نکت چو کلک و دوسی

خیزد و مرا آری که هنگام خراست
آن برک رزان بین که بران سگ
باد خنک از جانب خازم زراست
کوی بلند برین رنگ زراست
و هفتان معجبی بر اکت زراست
کند در چمن و باغ نه کل مانند کهر از

طاووسی



طافوس بهار را دنبال کند نه ریش بریدید و بکنج بکشد نه
خسته بیان بویغ بهاریش میزند با او نشیند و بگویند و بکشد نه
دین پرکاریش بر او بار میزند

نار و زردمه بگذر آید بکنا ر

بنگر تیرنج این عجیبی دار که چون آ بسنای بخت و در ایت و نکوت
زرد آه سپید آه سپیدش دروت ز روش بروت و سپیدیش دروت
چون بیم دروت و چو دینار بروت

اکند بر دین بیم در دین لؤلؤ شوار

نارنج چو دو کفه بسین ترا زرد هر سو ز زرخ طلی کرده بران سو
اکند به کافور کلاب خوش لؤلؤ و انگاه یکی زیرک و زیرک طر حادو
بازار بکشم بازغ ده لب و ده

رو بس بر سوزن تیر آرد و آهوار

آری چو یکی جو یک از جا بکشد چون جو یک از برن اوسوی رسته
مادرش بکشد ریش از تن بکشد زینگونه با ندام خراجش به بسته
یک پایک او را دین اندر نشسته



و او پنجه آو را بد کر با پی نگویند

وان مار بگرداری کی حفس ده
 هج ده همه لبک بدان بداده
 لحنی که سرخ دران حفس نهاده
 لولولسب زرد بران رودی فزاده

بر سرش کی غایبه دایه بشود
 واکنده دران غایبه وان بگویند

وان سبب چو محروم با کی کوی طبرزد
 در مصفای آب زده بارسی صبه
 بر کردارش بر نغلی زرد بر بر جد
 و نذر دم او در نغلی زرد
 و نذر شکش خرد و ک خورده گویند
 زکی کچه بود بهر یک در چون قار

دهقان پیری کا نها کز خانه بیاید
 نهج بیا را بد نهج بساید
 نزدیک در آید در زر را بکن بد
 تا دختر ز راه بکار آید
 یک دختر دو شیرازه بدورخ نماید
 الا همه بکن و الا همه بیا

مار بدان گفت که من کچه برادرم
 از بهر شامس به نگه داشت قدوم
 قفلی بدرباغ شما بر نهج دم
 در نامی شما هفت بهفت نکش دم

کس



کس را پیش سوسی شما بار ندادم

گفتم که برانند نگو نام و نگو کار

امروز همی منت آن بار گرفته و ز بار کران جرم من آزار گرفته

رخ رگسان کونه دنیا گرفته زه دانم آن بچه بسیار گرفته

بستانم شیر بچی دار گرفته

آورده شکم من در کونه شده راز

من زیر کفایت شما باز غایم اندام شما یک بیک از هم بکشم

از باغ بزندان برم و دیر بایم چون آمدی ز دشتا دیر بایم

اندام شما زیر لکده خوب بایم

زیر آنکه شما را بجز این نیست سزاوار

و دهقان زور آید و فرادان بگردان تیغی کشد سر و کلو باز بردان

و انگاه با کوی گز اندر شمشان در زانکه مکند نگو در سپردان

بر پشت نهادن بوسی خانه برون

و ز پشت فرد گیر و دوبرهم نهد انبار

آنکه بکی جفت اندر کندش بر پشت لکد بت هزاران بزندان



رکها بزنندشان سخاوتان نخندند
 پشت سر دهنده در هم شکنندشان
 از بند شایسته و زنی پرورن نهندشان
 ناخون برود از ترشان پاک بیکبار

اگه بیاردرکن دستخوانشان
 جلا فکند هر دو نکر و دیگرانشان
 خوتن همه بردار و پنهان ردشان
 و نذر فکند باز بزنند ان کراشان
 نه ماه شمرده خبر و نام ایشان
 و اند که بدان خون بنود مرد و کفار

یک روز بیک خیز و شا و خوش خندان
 پیش آید و بردار و دهر از در زندان
 چون در نکر و باز بزنند و بزنند
 صد شمع و چراغ افروخت بر لب دندان

کل من و خندان و سمن من خندان

چند اکه بکار پدیدت سمن زار

گوید که شمارا بچین حال بستم
 اندر خمتان کردم و آتجی بستم
 از آب خوش و باد و یکی کل بستم
 کردم رخمتان بکل و ایمن بستم

با یکت خطی کرد کل اندر بستم

گفتم که شمارا بنود زین پس ازار

امروز بچم اندر بیکوتر از آنشد

بیکوتر از آنشد و پلی آهوتر از آنشد

حقا که بر نازده سرو تر تر از آن

من بزرگترین بستن بنام ازار

از محبت کز هر کز پرون نگذارم

از جان و دلم و دیده کرامی تر دارم

بر فرق شهاب کلی مورس بارم

باجم جوانم بهم اندر یک ر م

هر خوب مکافات شما باز نگذارم

هر حق شما نیز بدانم بنیاد

اگر چه یکی سائگی باده برار و

و هفتاد و ده در مان بکف دست برار و

بر دوزخ اود کش ماهی بکار و

و پستاید بویش در مغز بکار و

گوید که مرا این می شکنی بکار و

و پستاید بویش در مغز بکار و

الا که خورم یادش عادل بخار

سلطان معظم ملک عادل معصود

کمر ادبش حلم و نکوتر هنرش جود

از کوه هر محمود به از کوه هر محمود

چونانکه به از خود بود نایره عود

دادش بدو ملک جهان خالق معبود



با خلق معبود گسرا بنو کار

شاه که ز ما و ملک و همتر زاد است / گیتی گرفته است بگردا بداد است

ملک همه آفاق بدو در سر نهاد است / هر چه پیش او نماند و این بماند است

هر که من خود بقط در نق دست

معدور بکشت بکفت رو بدیدار

شاه هر که بدو هیچ ملک چهر نباشد / شاه هر که نکارش بجز از شیر نباشد

یک نیمه گیتی سست و سیر نباشد / نایمیه دیگر بگرد و بر نباشد

این یافتن ملک بشیر نباشد

باید که خداوند جهاندار بود

امسال کند جنتش این خرد و هلاک / رومی همه گیتی کند از غار خندانک

تا در بختش نهند ابر شعبانک / صاف نشور بگذر رسید ز خاک

خود باد بجنبه بندد خود در شرپاک

چون آتش بر خیزد تیر نکند خار

ایشان تو دشت جهان کند را زرا / این دشت و دشت از زمین را در نما

بردار تو ز میز رد زمین قبر و خاک / بکش و بکشد و بود این مایه جازا

با ملک



با ملک چه گدازت عیان و فلان را
خمس از در کشنده و خاک از در گداز

هر کو بجز از تو بجز از برشت
بید و گدازات ای ملک بخرد دست
دادار جهان ملک جهان وقف تو را
در وقف جهان هیچکسی را نبود دست
از وقف دست بیایم بود

نیکو مشی گفته است انار و لاله

چنان نوارها در از بهر تو راوند
وز و هر بدین ملک ز بهر تو فادند
این ملک بشیر ز بهر تو گدند
خود ملک بنی خاضع ز بهر تو نهادند
ایم دست بدان دست بیدار بادند

وز و هر بدین شکر ازین ملک بسیار

نا تو بولایت بنشین چو اسی
کس را نبود با تو درین باب بسیار
زین داد و کرد را بنده رخ شناسی
با کنیزه دل و پاک تن و پاک حواسی

که خلق بکلفت نتوان کرد حقیر
در جود طبع نتوان کردن هزار

اگر خدا ای ملک بار خدا یان
اگر نه ربابه پسر نرزه ربابان



اگر اینهای پسرانمان ای بس که کنی در هر بسته گشاید

از دوز که آن جوشن خورشید پوشه از جوشن او می تپش پیرون جوشه
چندان بزند نیزه که نیزه بخورند بدش نهم اندر شود اگر بکشد
دشمن ز دوشان اجل شیر بدش

یکدوره بخورند و حشر بد و قنطار
اگر مار فضل همه اهرار زمانه در دست عدوت تو کنی یار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه و زول بر باید لطف بار زمانه
انپای او فضل تو کنی یار زمانه

و ز بسته عفت تو کنی یار بسیار
تو را که بگفتند به بهتر بودی بر جان روان پیرانت بفروزی
چون که توانستی رحمت بنمودی خدا که توانستی ملک بزودوی
گشتی و خوارت شدی برودوی دشمنان تو آسان شود آفاق تو دشوار

بسته شود آنکه نصرت بجای دی پاینده همی باد هر آنکه نوبنا دی
همواره امیدون بسکات بر بادی باجولت و بافت و حمت رنادی

از تو بپذیرا د ملک هر چه بادی

در کید جهان حفظ تو با جهاندا

بوستان با نا حال خبرستان چیت و ندر سرستان خدیو طربستان چیت
سرستان بنمورد درانستان چیت و نر نواد سر کلر و بید برستان چیت

در سرستان با زب سرستان چیت

روز مزوت خجسته سر سال در ماه

باز در زلف بخت حرکت میکنند و هر زردخت بعیرا کنند
در رخندان تو خوش جا برین کنند بر سر زکس محمود رملی پیوندند

سرور اینز قبایل بیان در بندند

بر سر زکس ترسانه از زرد کلان

ندس ز در در مانچان شوند غرض میا بر تند بان افتند



زند و انان بی زند ز بر بر خوانند
بلبلان قوت سحر زربان چنانند

نقدبان راه کل نوش لبنا خوانند

صلصال باغ سبا و دوشن با برستانه

فاخته وقت سحر که کند سقعه
کوی از بادوک بدست آ اورا کله

کردند ار سر کرد و نه هر دله
تا در افتاد بجفتش در سکنین نمه

سر چکا دک رارسته ز بر سر کله

باغ بازغ گرفته یکی کنج تابه

لک چون طالب علم در میزینست
مسکله خوانده تا بکه رد از بستان

بسته زیر کله از غایه
بر این وار ز بر طالب علمایه یکی

ساخته بای که از لک موزه گلی

در دسر بر سر ده قلم در ده نشانه

درد بر دیریت که در میزند
چون بران دانه مرقع بن اندر کند

راست چون پیکان نامه بر اندر زنند
نامه که باز کند که بهم اندر کشند

بد و فقار زمین چون نشیند بکند

کوی از هم کند نامه نهان بر سر راه

۱۲۱
باد خوشبوی دم زکس را زده ای
که گل سرخ پدید آید از خنده ای
باد تو در باغ پدیدار کند و عده جمعی
زکس از نشاء می آن وعده کند سجده
بکجا بوی سحاب آید از جدم می

بعل باغ کند در سلب باغ نگاه
باد معنوقه بدو عاشق را و دود بخت
خفته معنوقه و عاشق شده مهر و صبا
عاشق از غربت باز آید تا چشم بر آ
در سنگان را برنگ بر کرد ز خواب
در سنگان دست بر آورده بد زندگانی

از پس پرده برون آمده بار و می چاه
عاشق از ره رب معنوقه خود در کرد
مهر کشید حرورش همه کوشی کشید
السر و است بدل دست زور دل بدید
تا بدید او انش بجزاش پدید
آب جوان زد و چشم بدو بر یکید
نارست از دل روز و بد معنوقه

آهجن ماه و سه از سر بالیش یافت
ناکه ناکه چنین دل مدید نشکافت

هر که خورشید فراز آید بر و است فیت



نشدش کالبد از باطن خورشید نباه

این همه زار می عایش بخود تنهفت

و ای که معنوقه او را دل و دماغ گرفت

سرمه او بخت و بیاورد بخت

نشدش کالبد از زار سر در و دست

هر چه تنگدلی با حق با صبر متگفت

شاه معبود سپند مرا خاداه براه

چو که لشکر که او آینه پل زنند

شاه از رفیق را جامه فرو نپلزند

چون رسولانش ره کام منعجل زنند

قیصر از تحت فرد کرد و دافان از گاه

علی که ملک زار سرمایه شکند

شکر چین و چک را بطلایه شکند

کرز او معطر چون سنگ صلابه شکند

در سرش معرجه فایه یک خایه شکند

همه خورشید کی شکر سایه نکند

سکه و شمر به زین شکند شانه

پادشاه هر که بر دم اندر صابر خبران

پیش او صف سلاطین زده جگران

دای کرد آ که شمشیر زند چون پیران

که شود سهل بشیر کران کران

باده ان



بادادان که زمین بپوشد شش پرا
 چهل داند ملک سنی و خیل دسپاه
 چون ملک با ملک مجلس می کرد
 پیش اوست هزاران تن تر بود
 چون به را بوسی شست برون برده بود
 چون سواران سپه همه آورده بود
 کرد لشکر در شش میل سراسر ده بود
 شش فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه
 که همی فرعون قومی سحره پیش آرد
 رسن درشت جلبنده با الخارده
 ماله ماله با بانه که غلط پندارد
 راکه موسی همه سحر سحره بکار دارد
 میر موسی است که شمشیر چو نعبان دارد
 دست بپیس و جهش کند از ناگو ناه
 قوم فرعون همه درین دریاداند
 انگی خرقه کندشان و نکون کرداند
 که ترسیدی فرعون خدا را خواند
 جبرئیل اندر خاکش بدین درشاند
 و نذران دریادان آید در ماند
 که بردن آید ارانها بتواند بشنا
 علی در علی فرهادت را
 نایبیت جهان نخت بجایت تو را



بستان ملک هر اقلیم که راستی ترا
که خداوند جهان را منتهایت تو را
این دلائب سندن حکم خدایت ترا
نبود چون چراکس را با حکم آ که

ایزد هر در همه کار برای تو کند
همه عالم بر او و هوای تو کند
از لطف هر چه کند با تو سرای تو کند
زاکم فایع کند هر چه بجای تو کند
همه شأن را خاک کف پای تو کند
از بلا و جش و بادیه و زنگ سناه

بجهان باشد جبار نگهبان تو باد
بخت مطبوع تو در خج نگهبان تو باد
بلکه بر عمر تو و مال تو و جان تو باد
امر امر و سلطان همه سلطان تو باد
قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد
خود همین داد که بود از خور آن شاه

آب انکور بسیارید که آبانهاست
کار نکرد به بکام دل شایسته است
دقت نظر شد و دقت نظر کا است
دست تابان از روی زمین گواست

آب



آب انکور خرافی را خود گه است
که کس سالی نگه داشت مرا در اطلایی

این چنین فرزند هرگز نباشد کسی
که نه در دمی متواتر بگرختش نه تنی

چون بزادن بچکان را سر او کشم
و نذر او بخت برده بچکان را بشکم
بچکان را در دهم بر بفرهم
صدوسی بچکان زده در دهم
در سر اندر شکم هر یک پیش نکم
نه در آن سخنان دانه رکی نه عصبی

چون نمک کردید آن دخترکان را در پیر
بر بودند بکایک چه صغیر و چه کبیر
کرده مادرشان بستر از سر حرر
نه خردش و او مران بچکان زاده کبیر
نه ثغب کردند آن بچکان پسح نفیر

بچه کردند دیدی که نذار دشتی

بچکانش نهاده اند لب خویش بر آست
نه محمد ند و بچسپند از سر خواب

کر و کردند سرین محکم کردند رفت
رو بهای یکسر کردند بنکار خواب
داووشن رزبان چو سته شرب و کلاب

نشد از جانش غافل روزی و شبی

گفت بند ارم این دُشمرک آن مُند
چون دل و چون جگر و چون ^{چون} چنان مُند

تہا درین باغ و درین جامی و درین بہان

دارم سرشان سبز کند و سبلی

زبان تاختی کرد بشمار از رخویش در رست رکب و بفعل از پس پیش
راز روی که ردول اوخته در پیش

کفت کم صبر ناستا درین فرقت پیش

رفت سوسى زربانا ختنى و حسي

در بخت و بدان و خسرگان کردگار و بد چون زنگی هر یک را رخساره

جای جایی کجہ تابان بد چون زہرہ
کجہ سرخ چون دیکھ زرد چو کاه

سنگوت رز شرم درخ بنره زکانه

هر یکی با شکم حمله بر بار سببی

رزمین را بدو ابروش بپاشد و کرد
این علامت بچکان در حق من آمده
همه بستن گشتند بیک شب که همه
بیت بکن بمیان همه کان اندر همه
گفت لاحول و لا قوه الا بالله

اچنین زاینده باشد بچه هر غنی
نوزمان کینه بهمان بدین در نهاده
نوزمان مادرش روز بیا شد که بزد
نوزمان ناف برید و از زبانش
همه بستن گشتند و همه دیو نژاد

این مکافات چنین من این امری
راست گویند که این دوره این هست
اسکه استحقاق کرد و گوید که گیت
وین چه بشر می دینی کی و بداد
جاست که باید بنهار برنگر است

و خزان در گویند که ما بکنیم
مان خوش بیت بنی آدم نه بهیم
همه ناسر استن و خورشید میهم
نه توانیم که از ماه و ستاره بر بهیم
نه توانیم که از خلق جهان خود بر بهیم

زاقاب و مه مان سودن دار و حبل

روز هر روزی خورشید بناید بر ما
خوشین بر فکته برن دبا و سر ما
چون شب آید بر د خورشید از محض
ما هتاب آید بر خید فند بر سر ما

دین دوتن و زکونند زبام و در ما

نمکند سچکس آن پادشاه را ادلی

بچکان نشسته شمس و قمر
را که هم صورت و هم سیرت هر دو دارند
تا بنا کند از راجه علوی که کند
بچکان آن شب که ازین باب کند
چهره و رنگ در رخ و عادت از ما ببرند

نمست الوده نکردند به یک سببی

رزبان گفت که ای محترمه باور نمکنم
تا قطع حقی کردن هر یک از منم
تا سکنت ندرم علم برشان بر نمکنم
تا بخون نشود معصفری بر منم

تا فزاد آن شود بحرب جان و تنم

کین چو کا زاجر شمس و قمریت ابلی

اگر ابدون که بکشتن نمزند این بران
آن خورشید قمر باشد این خازان
زان کی نیست مه روشن و خورشید بران
است تا بار شوند این بران پیران

و کرا بدون که نباشند ز پشت و کرا ن

از پس کشتن ابن عجبی

زبان آمد حلقوم همه باز برید
فقط خون مثل از کلو کس بکشد
نه نباید از این کس و نه کب لطیف
از باز آمد از آسوی حرق کشید

بلکه ناف - همه زین ببرید

که از این شده بودش غصه

پوست هر یک بکند ز سخاو کشتن
خون کرد بجم اندر پوشید سرش
پس بار و ج بیند و همه نام درش
جامه نرم و پلا سین بکند سرش
سج ششاه زشت نکند و درش

و ربع دو جادی شعبان و رجبی

آمد آن چنان چون مشکب ملکی
نایه بیند که چه بود آن بهر کبه لکی
بجم اندر نکند از شب فتنه پکی
و بد اندر خم کش همه را کبه لکی

بارخ رخشان چون کرده بر هکی

بر سموات علی برنده زبانش لاهی

زبان گفت که این افغان یکسند
را که شک نیست که از نسبت خود دارند



از سوی ناف در پشت و گران پادشهند
عبثت نیت کنون تا در کائنات نهند
که است که از همت و سخنی بر نهند
جانی است که هر ذر کنم به طریقی

مجلسی سازم بابر بطا و با خنک در باب
بانج و بهی و کرس و با نقل و کتاب
بکرم بصیوخ اندر زین سرخ شراب
که همش گونه گل منم و هم بوی کباب
گویم که آه و بیارید یکی داروی حواء
یا و با دم فلی و شبی و حبیبی

ملک پل تن شیر دل و پل نشین
لوسعید ان ابوالقاسم بن ناصر دین
که بدو جوید کین
سهرش دینم و رازی یکی صمد دین
از عباد ملک العرش ملک کا رزین
خوش خوش سخنی خوش خوش نشینی

ملک حق ملکه داده چو سعد و بود
کر سخا و کرم کلی موجود بود

هر کجا خود بود بوی خوش خود بود
ندم بوی زهر چوبی و از هر خطیبی

ببر باد



میر باید که جزا ده ملک زاده بود ایزدش فرزبری و ملک داده بود
هند بکش ده و ز ابل می کش ده بود لکرمعبع می ترک فرستاده بود
در دل قیصر از کسم قنغ افاده بود

نایار بد بغزین بر دوجسی

ملک العرش همه ملک معبود سپرد کز در عالم هر هفت برادر بشرد
جمله الحار همه ملک شمر سترد ملک هند بدوحت حقیر آمد و خورد
هفت ملک بیابان بازید سپرد

روم را مامد است که باز د مدلی

تا جهان باشد خسرو بیلاست ماناد ایزد از ملک او چشم کشان دورین باد
تن او ناز و جوان با دو دشمن خرم باد پیشه او طرب و ندهب او دانش باد
دشمن جوت بجایم دل این خسرو باد

هر سعاد خداوند بر دیش تعبی

گرفت که رسید بر اینچه میطلبی گرفت که شدی آنچه ناکه جانی



نه هر چه بافت کمال از پیش بود نقصان
نه هر دو استند باز چرخ مبنای

ای کرده سپاه خزان باری تو
سند محققان ز شیبای تو
محرک جهان را جهاندارسی تو
بخت همه خفته شد ز پداری تو

بر دل دار دلاله یکی داع سپاه
دار سخن اندر زخمش سبب چاه
بر فرق سر ز کس بر زار و کلاه
بر فرق سر چگاه بگشت کیا

در شهر ربيع ثانی ۱۲۵۸
حکام مرخاسته کاهرسه
لحمه ماکام رسیه



هفت پنج وفات شمس الدین

س ر و ق ر ی و
ج ۱۶۲ ع ۱۶۲

1. 6

صبر و وفا دی و

جہ پڑے اے اے اے اے

4:15

خوش ان دامی و

[illegible]

۱۲۳۵

۱. مودی ہانسی کڑو

107

۱۰۵۰ پ. ۳

६१

1748

W. P. V.

155

419

204

عکرم مرادزی و باربر مرگسر

شکر ربی و اروی وزارت به رک شتر

عربان عام

امتحان مکتبہ





